



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



عمر الکرما
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

چکیدهٔ پیام نامہ نامی

شہ

جلد دوم



بہدی ہوشمند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان پیامبران برگرفته از تفسیر روض الجنان

نویسنده:

محمد رضا موحدی

ناشر چاپی:

موسسه علمی فرهنگی دارالحدیث

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	داستان پیامبران برگرفته از تفسیر روض الجنان
۷	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۴	یادداشت دبیر علمی کنگره
۱۸	پیش گفتار
۲۶	آغاز داستان موسی
۲۶	اشاره
۲۸	خواب دیدن فرعون
۳۹	موسی پسر فرعون و کشتن قبطی!
۴۴	ورود موسی به شهر مدین و قبول دامادی شعیب
۵۲	خلع نعلین در وادی مقدس
۵۹	رسالت موسی و هارون و دعوت از فرعون
۷۲	هلاک فرعون
۷۷	معجزات موسی
۷۹	عذاب های الهی
۸۸	نزول تورات
۹۸	گوساله سامری
۱۰۷	ایمان زن فرعون _ مؤمن آل فرعون
۱۱۲	مَمّ و سَلْوی در تیه
۱۱۶	شنبه روز آسایش
۱۱۸	ماده گاو
۱۲۴	دیدار موسی و خضر
۱۲۹	موسی و قارون

۱۳۷	بلعم باعورا
۱۴۱	مرگ موسی و هارون
۱۴۸	داستان نوح
۱۴۸	اشاره
۱۵۰	نوح و چگونگی پیامبری او
۱۵۲	مقابله نوح علیه السلام با قوم خود
۱۵۳	نفرین نوح علیه السلام
۱۵۵	کشتی نوح
۱۵۶	درباره مرکز

داستان پیامبران برگرفته از تفسیر روض الجنان

مشخصات کتاب

سرشناسه : موحدی، محمدرضا، 1345 -

عنوان و نام پدیدآور : داستان پیامبران برگرفته از تفسیر روض الجنان/به کوشش محمدرضا موحدی.

مشخصات نشر : قم: موسسه علمی و فرهنگی دارالحدیث، سازمان چاپ و انتشارات، 1384.

مشخصات ظاهری : 2 ج.

فروست : مجموعه آثار کنگره بزرگداشت شیخ ابوالفتح رازی رحمه الله؛ 19، 20.

شابک : دفتر اول: 9500 ریال ؛ دفتر دوم: 9000 ریال

یادداشت : کتاب حاضر گزیده ای بازنوشته از تفسیر "روض الجنان و روح الجنان" ابوالفتح رازی معروف به تفسیر ابوالفتح رازی، می باشد.

یادداشت : کتابنامه.

مندرجات : دفتر اول: حضرت موسی و نوح.-- دفتر دوم: حضرت یوسف و سلیمان.--

عنوان دیگر : تفسیر روض الجنان

عنوان دیگر : روض الجنان و روح الجنان. برگزیده.

موضوع : ابوالفتح رازی، حسین بن علی، قرن 6ق. روض الجنان و روح الجنان -- اقتباسها.

موضوع : داستان های مذهبی -- قرن 14.

شناسه افزوده : ابوالفتح رازی، حسین بن علی، قرن 6ق. روض الجنان و روح الجنان. برگزیده.

شناسه افزوده : موسسه علمی و فرهنگی دارالحدیث. سازمان چاپ و انتشارات.

رده بندی کنگره : 2د74م/BP88

رده بندی دیویی : 297/156

شماره کتابشناسی ملی : 1102654

ص: 1

اشاره

یادداشت دبیر علمی کنگره

یادداشت دبیر علمی کنگره شهر ری، یکی از پایگاه های کهن تشیع و مهد رشد و بالندگی عالمانی چون کلینی، صدوق، ابوالفتوح رازی و... بوده است. طرح گرامیداشت بزرگان و عالمان ری، از نیمه دوم سال 1380، در دستور کار آستان حضرت عبدالعظیم علیه السلام و مؤسسه علمی _ فرهنگی دارالحدیث قرار گرفت. نخستین همایش از این سلسله، در بهار 1382 با برپایی کنگره بزرگداشت حضرت عبدالعظیم علیه السلام آغاز شد و اکنون، دومین همایش از این سلسله، به بزرگداشت شیخ ابوالفتوح رازی رحمه الله مفسر قرن ششم هجری، اختصاص دارد. دبیرخانه علمی کنگره بزرگداشت شیخ ابوالفتوح رازی، از نیمه دوم سال 1382 و پس از برگزاری کنگره بزرگداشت حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام با اهداف زیر، کار خود را آغاز کرد: 1. معرفی و بزرگداشت شخصیت علمی و معنوی شیخ ابوالفتوح رازی، 2. تحقیق و پژوهش در میراث به جا مانده از آن مفسر و دانشمند کم نظیر، 3. شناخت جایگاه و تأثیر تفسیر ابوالفتوح بر سایر تفاسیر (اعم از تفاسیر شیعه و اهل سنت)، 4. ترویج معارف قرآنی و حدیث اهل بیت علیهم السلام، محصولات علمی کنگره که در این بیست ماه به ثمر رسیده اند و هنگام برپایی

کنگره عرضه می شوند، از این قرارند: يك . مجموعه آثار کنگره 20 جلد دو . ویژه نامه های مجلات 4 مجله سه . خبرنامه کنگره 4 شماره چهار . لوح فشرده متن تفسیر ابوالفتوح و مجموعه آثار کنگره فهرست مجموعه آثار کنگره که به صورت مکتوب در بیست مجلد عرضه می گردد، در نه حوزه، بدین شرح است: 1 . مجموعه مقالات کنگره 4 جلد 2 . شناخت نامه ابوالفتوح رازی 3 جلد 3 . تصحیح کتاب «تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی» تألیف دکتر عسکر حقوقی 3 جلد 4 . نمایه موضوعی و فهرست های فنی تفسیر ابوالفتوح رازی 3 جلد 5 . پژوهش نامه تفسیر ابوالفتوح رازی 1 جلد 6 . زندگی نامه ابوالفتوح رازی 1 جلد 7 . مأخذشناسی ابوالفتوح رازی و تفسیر وی 1 جلد 8 . حواشی علامه شعرانی بر تفسیر ابوالفتوح 2 جلد 9 . بازنویسی داستان های تفسیر ابوالفتوح 2 جلد تفسیر ابوالفتوح، حاوی داستان های بسیار است که مرحوم دکتر عسکر حقوقی، اکثر آنها را در يك جلد در کتاب خود آورده است. با توجه به سازندگی داستان، مجموعه ای از این قصه ها که حاوی مطالب اخلاقی و معنوی (بویژه در

ضمن شرح احوال پیامبران و پیشوایان دینی) است، گزینش و برای استفاده بهتر جوانان، با ادبیاتی امروزی، بازنویسی شده است. این مجموعه در دو جلد رقیعی عرضه می‌گردد. *** در پایان، از همه فرهیختگان و اندیشه‌مندان، سازمان‌ها و نهادهای علمی - پژوهشی و دست‌اندرکاران امور اجرایی که در به‌ثمر رسیدن این همایش سهم داشته‌اند، سپاس‌گزاری می‌شود، و بویژه از: تولیت محترم آستان حضرت عبدالعظیم علیه السلام و ریاست محترم مؤسسه علمی - فرهنگی دارالحدیث، شورای عالی سیاست‌گذاری و شورای علمی کنگره، بنیاد پژوهش‌های اسلامی آستان قدس رضوی، مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی، مدیران عالی آستان حضرت عبدالعظیم علیه السلام، مدیران و محققان مرکز تحقیقات دارالحدیث، سازمان چاپ و نشر دارالحدیث، دانشکده علوم حدیث. مه_دی_مه_ری_زی دبیر کمیته علمی تابستان 1384

پیش‌گفتار

پیش‌گفتار تفسیر ابوالفتوح رازی در فاصله سال‌های 510 تا 556 هجری قمری، نوشته شده است و نخستین تفسیر مفصل و دراز دامن فارسی است که بر مذاق تشیع به نگارش درآمده است، اگرچه می‌دانیم که نوشتن تفسیر بر قرآن کریم به زبان فارسی، سابقه‌ای بس قدیمی‌تر از تفسیر ابوالفتوح دارد. شاید بتوان ترجمه تفسیر طبری (با عنوان: جامع البیان عن تأویل آی القرآن) را که در قرن چهارم هجری، به فرمان منصور بن نوح سامانی و به همت دانشمندان ماوراءالنهر، صورت گرفت، نخستین تفسیر کامل به زبان فارسی دانست که البته هم متن اصلی و هم ترجمه آن به دست ایرانیان اهل سنت انجام پذیرفته بود. پس از آن نیز تفسیرهایی چون: تفسیر پاک، تفسیر معروف به کمبریج، تفسیر شُنقشی، تفسیر بر عُشری از قرآن مجید، تاج التراجم شهپور اسفراینی، تفسیر سوراآبادی و مشهورتر از همه، تفسیر کشف الأسرار و عمدة الأبرار اثر جاویدان رشیدالدین میبیدی، همه بیانگر اشتیاق و علاقه فراوان ایرانیان فارسی‌زبان به قرآن کریم است. مؤلف تفسیر حاضر نیز در بستر چنین محیطی که برای فارسی‌زبانان فراهم آمده و با تکیه بر میراثی که از دو قرن پیش تا روزگار وی باز مانده بود، دست به کتابت چنین تفسیر گرانسنگی زده است. نام کامل مؤلف، جمال‌الدین حسین بن علی بن محمد بن احمد خزاعی است. آجدادش در

قرن های اولیه اسلام از عربستان به نیشابور مهاجرت کرده اند و بعدها بازماندگان آنان در ری اقامت گزیدند و جمال الدین نیز در سده ششم از هجرت در ری به دنیا آمد و رشد کرد. متأسفانه جز نام چند تن از استادان حدیث و نیز برخی شاگردان مؤلف، اطلاع دیگری از چند و چون زندگی او نداریم. درباره تفسیر بیست جلدی او، پژوهش های بسیاری به انجام رسیده که جویندگانش می توانند گردآمده همه آنها را در مجموعه کاملی که همزمان با برگزاری کنگره ابوالفتوح رازی، انتشار یافته است، مشاهده کنند. اما از آن همه مطالب و پژوهش های ارزنده، می توان فی الجمله به این جمله های خلاصه شده بسنده کرد که: تفسیر ابوالفتوح رازی با توجه به حجم عظیم آن و نیز با عنایت به اینکه به زبان فارسی منطقه ری (در قرن ششم) نوشته شده است، دربردارنده نکات بسیار مهم تفسیری، فقهی، روایی و کلامی است که هر يك در جای خود مورد بررسی قرار گرفته است. این کتاب همچنین اشعار فراوانی را به زبان عربی و فارسی در خود جای داده است. اشعار عربی بیشتر جهت استشهاد (شاهد آوردن برای مبحثی لغوی یا...) به کار رفته اند و اشعار فارسی بیشتر جهت تقریب به ذهن و تلطیف مبحث. با توجه به اینکه مفسر ما در قرن ششم، از شعر شاعران معروف پیش از خود (یعنی شاعران قرون چهارم تا پایان قرن پنجم) سود جسته است و از سوی دیگر اطلاعات ما فارسی زبانان درباره شاعران آن قرون، بسیار اندک است، هر بیت و هر مصراع ذکر شده در این اثر، می تواند راهگشای برخی ابهام های ادبی مربوط به آن دوره باشد. همچنین نثر ساده کتاب که گاه به

ندرت به صنایع ادبی آغشته می شود (و اصطلاحاً آن را «سبک بینابین» می نامند)، منبع بسیار گرانبهایی جهت مطالعات سبک شناسانه و واژه شناسی است. بسیاری از کاربردهای نحوی و نیز صرفی (بویژه در مورد کاربرد افعال)، ضمن اشتراك با سایر کتب علمی این دوره، ویژگی های منطقه ای و بومی دارد و نشانگر لهجه محلی رازی است که در پهلوی شمالی و ولایات اطراف ری و شهمیرزاد و سنگسر و... معمول بوده و هست. (1) طرح مباحث نحوی، صرفی و لغت شناسی عربی نیز که در این اثر همراه با استدلال های ادیبانه و روشنگری های ماهرانه، صورت گرفته است، برآستی در فهم بهتر سخن وحی و اعجاز بلاغی آن، به خواننده کنجکاو کمک های شایان توجه می کند. برای نمونه بخش کوتاهی از نوشته این مفسر را درباره نام های مراحل زندگی آدمی که حاکی از تسلط کامل او بر لغت عربی و دقایق آن است، ببینید: ... آن گه چون ولادت او نزدیک شود «جنین» گویند او را، چون بزاید «ولید» گویند او را، چون شیر خورد «رضیع» گویند او را، چون از شیرش باز کنند «فطیم» گویند او را، چون مهترک شود «صبی» گویند او را، چون بزرگ شود «یافع» گویند او را، چون برتر شود «ناشی» گویند او را، چون تمام بالیده شود «مترع» گویند. چون از آن حالت درگذرد «حزور» گویند او را، چون به

1- همچون کاربرد پیشوند «ها» بر سر افعال، در فعل هایی چون: هاگیرم و هاگرفت و... که در این تفسیر بسیار یافت می شود.

حُلْم نزدیک شود «مُراهِق» گویند او را، چون به حُلْم رسد «مُحتلم» گویند او را. آن گه «بالغ» گویند او را، چون مرد شود آن گه «أمرَد» گویند، چون شارب سبز کند «طارَّ» گویند او را، چون آغازِ محاسن کند «بأقل» گویند او را. چون ستر شود «مُسَبَّطَر» گویند او را... آن گه چون خط دارد «مختَطَّ» گویند او را، چون پیوسته کند «مجتمع» گویند، چون تمام در آرد «صُمَّل» گویند... آن گه «مستوی» گویند او را میان سی ساله و چهل سال، آن گه «مُصَدِّعِد» گویند و «شابَّ» جامع بُود این اسماء را. چون آغاز سپیدی کند «مُلَهَّوَر» گویند او را، چون آمیخته شود «اشمط» گویند، آن گه «كَهَل» گویند، چون پیر شود «أشَّيب» گویند، آن گه «شیخ» گویند. آن گه «حوقل» گویند، پس «همَّ»، آن گه «هَرِم»، آن گه «خَرَف»، آن گه چون بمیرد «میت». (1) اما آنچه بیش از همه در این اثر، حائز اهمیت است، نگاه واقع بینانه و به دور از غلو و مبالغه نویسنده به مطالبی است که مفسران پیش از او، درباره مباحث مختلف تفسیری و نیز داستان زندگی پیامبران گفته و نوشته اند. مؤلف با حفظ احترامی که برای راویان و روایت های ایشان قائل است، و با علم کامل به درجه سندیت آن روایات، پس از نقل پاره ای از آنها، با احترام و

1- .گزیده روض الجنان و روح الجنان، به اهتمام شادروان احمد احمدی بیرجندی، مشهد، چاپ اول، بنیاد پژوهش های اسلامی آستان قدس رضوی، ص 23.

ادب بسیار، برخی از گفته های مشهور درباره پیامبران را نامقبول و مطرود می داند و دلایل خود را نیز ذکر می کند. آنچه این مفسر در پردازش داستان های پیامبران انجام داده است، کاملاً با انگیزه های اصلی برای ذکر قصص و عبرت آموزی از آنها، مطابقت دارد؛ چرا که می دانیم آدمی از دیرباز برای تفهیم بهتر و ماندگارتر اندیشه های خود و نیز برای پذیرش آسان تر بایدها و نبایدهای دینی و عرفی، از قالب داستان و حکایت بهره می گرفته است و این فراورده های داستانی را گاه به نثر و گاه به صورت منظوم، از نسلی به نسل دیگر انتقال داده است. بی شک آنچه خواننده داستان های پیامبران در لابه لای گفتار و کردار این بزرگمردان می خواند، خواسته و ناخواسته او را به مرام و آیین دینی دعوت می کند و چنین فراخوانی غیر مستقیم و با بهره گیری از شیوه های هنری، مقصودی اصلی در قرآن کریم و به تبع آن در تفاسیر قرآنی بوده است. آنچه اینک فرا روی شماسست، گزیده ای است باز نوشته از تفسیر روض الجنان و روح الجنان معروف به تفسیر ابوالفتوح رازی که تنها داستان پیامبران را _ آن گونه که در جای جای تفسیر آمده _ در خود جای داده است. به دیگر بیان، در این بازنویسی بخش های ویژه ای از تفسیر ابوالفتوح رازی که به زندگانی پیامبران و سرنوشت ایشان مربوط بوده، از مواضع مختلف تفسیر و بر مبنای اثری که سالیان پیش مرحوم دکتر عسکر حقوقی به انجام رسانده بود، (1) یک جا گرد آمده و به زبانی ساده و نزدیک به فهم و زبان امروزیان برگردانیده شده است.

1- تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی (جلد سوم: قصص)، عسکر حقوقی، تهران: 1348، انتشارات دانشگاه تهران.

اگر چه پیش از این گفتیم که نثر این تفسیر، ساده و آزاد از قیود تکلف است، اما باید توجه داشت این سادگی نسبت به سایر نثرهای قرن ششم سنجیده می شود. یعنی نباید گمان برد که نثر ساده قرن ششم هجری، با ویژگی های سبک شناسانه آن دوره و آن منطقه، و نیز فاصله زمانی بسیار طولانی که میان ما و زبان آن دوره افتاده است، همچنان برای خواننده امروزی، کاملاً مفهوم خواهد بود. به همین دلیل است که ما، اکنون نثرهای ساده و مرسلی همچون تاریخ بلعمی، قابوس نامه، سفرنامه ناصر خسرو و... را در کلاس های دانشگاهی و به کمک استاد ادبیات می خوانیم. در مجموعه حاضر نیز آنچه به ما جسارت بازآفرینی بخش هایی از تفسیر ابوالفتوح را بخشید، همین انگیزه ساده تر ساختن متن و بیرون آوردن جامه کهنگی از عبارات و مفاهیم متن بوده است. در این ساده سازی سعی بر آن بوده تا حتی المقدور اصالت متن و زیبایی توأم با سادگی آن دست نخورده باقی بماند و تنها عباراتی بازگردانیده شود که برای خواننده امروزی، ناآشنا یا نامفهوم باشد. واژگانی از متن که نیاز به مراجعه به فرهنگ لغت داشته، در همان متن، معادل امروزی یافته است و تنها برخی واژگان یا اصطلاحات و یا نام های خاص، در پاورقی توضیح داده شده است. در ابتدا تصمیم بر آن بود که همه داستان های مربوط به پیامبران در مجموعه ای شامل چند جلد بازنویسی شود، اما در مراحل بعد ترجیح داده شد تا گزینشی در میان این داستان ها انجام پذیرد و تنها برخی از آنها، بازنویسی شود. با این امید که در صورت مقبولیت، آغازی باشد برای کارهایی دیگر در این زمینه.

در همین جا باید از زحمت های خانم ها: عابدینی، فضل‌ی و ناجی که در مراحل مختلف بازنویسی، به این مجموعه یاری رساندند، تشکر و قدردانی کنم همچنین سپاس خود را دریغ نمی دارم از دست اندرکاران کمیته علمی کنگره ابوالفتوح رازی که انگیزش اصلی و فراهم آوردن مقدمات لازم مرهون همت ایشان بوده است. محمدرضا موحدی تابستان 1384

ص: 19

آغاز داستان موسی

اشاره

داستان موسی

.

خواب دیدن فرعون

آغاز داستان موسی (1) خواب دیدن فرعون چون فرعون عمری طولانی یافت، بر سرزمین خود ظلم و ستم بسیار کرد. از این رو، خداوند اراده کرد تا موسی را به پیامبری قوم بنی اسرائیل بفرستد. در همین دوران، فرعون شبی در خواب دید که از بیت المقدس آتشی پدیدار گشت و اطراف و گرداگرد خانه او را فراگرفت، آن گاه آتش در خانه وی و قبضیان افتاد و خانه ها را سوزاند، لیکن هیچ گزند و آسیبی به قوم بنی اسرائیل نرساند. فرعون از این خواب بترسید. بامداد کسی فرستاد و کاهنان و خوابگزاران را نزد خود طلبید و خواب خویش را بر آنان بیان کرد. آنان گفتند: این خواب نشان دهنده آن است که در میان بنی اسرائیل فرزندی به دنیا آید که تو و قوم تو را به هلاکت رساند و مملکت تو به دست وی نابود گردد. فرعون قابله های مصر را فراخواند و آنان را بر زنان آبستن بنی اسرائیل گماشت. آن

1- برگرفته و تلخیصی است از: تفسیر روض الجنان و روح الجنان، ج 1، ص 324_271؛ ج 2، ص 14_6؛ ج 6، ص 327_322؛ ج 8، ص 399_319، 423_420؛ ج 13، ص 182_133؛ ج 14، ص 319_310؛ ج 15، ص 133_107، 177_166؛ ج 20، ص 269_265.

گاه دستور داد زنان و مردان را از یکدیگر جدا سازند و گفت: «وای بر کسی که با زن خلوت کند». از آن پس به هنگامی که فرزندی به دنیا می آمد، اگر دختر بود، او را رها می ساخت و اگر پسر بود او را می کشت. چند سال بدین طریق عمل کرد و پسران را کشت. بدین روی بر مردان بنی اسرائیل مرگ افتاد و بسیاری مردند. قبطیان نزد فرعون آمدند و گفتند: پیران بنی اسرائیل از بین رفته اند و توفرنندان آنان را می کشی، بیم آن است نسل بنی اسرائیل تمام شود و فردی باقی نماند که در خدمت ما باشد، پس ما باید خود چاره ای بیندیشیم. فرعون گفت: چاره آن است که يك سال باید کودکان را کشت و يك سال آنان را باقی نهاد. بر این طریق عمل کردند. خداوند چنین قضا کرد که هارون در سال امن زاده شد و از این رو يك سال از موسی بزرگ تر بود. چون سال قتل و هراس فرارسید، مادر موسی، وی را باردار گشت، پس هراسان و دلتنگ شد. بر پایه روایتی، کسانی که علم کتب اوایل می دانستند به فرعون گفتند: ما در کتاب ها چنین دیده ایم که سلطنت تو به دست کودکی از نسل عمران نابود می گردد. عمران مردی مؤمن بود و در خفا به خداوند ایمان داشت و البته از مقربان فرعون بود. فرعون به او گفت: «نمی خواهم که ساعتی در شب و روز از نزد من غایب شوی». عمران گفت: «این چنین کنم». زین پس شب ها در نزدیکی فرعون می خوابید. یکی از شب ها فرعون در بستر خود خوابیده بود و عمران نیز نزدیک وی. خدای تعالی فرشته ای را فرستاد تا مادر موسی را برگیرد و نزدیک عمران برد. فرشته چنین کرد و او را نزدیک عمران که خفته بود، نهاد. عمران از خواب بیدار شد، مادر موسی را در جایگاه فرعون به

نزدیک خویش دید. پرسید: «تو چگونه اینجا آمدی، در حالی که همه درها بسته است و پرده داران و دربانان بر آنجا نشسته اند؟» گفت: «نمی دانم، من خود نیامده ام، مرا به اینجا آورده اند.» عمران دریافت که این کار خدای است. بر بالین فرعون با او خلوت کرد و او موسی را باردار شد؛ آن گاه فرشته مادر موسی را در همان شب به جایگاه خود بازگرداند. بدان هنگام که آثار حاملگی بر مادر موسی ظاهر شد، عمران بر خود ترسید، از آن رو که فرعون با وی عهد و پیمان بسته بود که به هیچ روی گرد زنان نگردد و با آنان خلوت نکند و او این عهد را پذیرفته بود. چون حمل آشکار شد، مردم چنان از آن سخن گفتند که به گوش فرعون نیز رسید. گفت: «این را راست نمی پندارم، از آن رو که من لحظه ای عمران را ترك نساختم ام.» آن گاه از میان مقربان خود گروهی زنان معتمد را گسیل کرد تا چگونگی آن را دریابند. آنان رفتند و به جستجو پرداختند. به فرمان خداوند کودک در پشت مادر قرار گرفت. پس آنان بازگشتند و سوگند خوردند که آن سخنان حقیقت ندارد. فرعون دستور داد تا آن سخن چینان را عذاب کنند و خود در نکوداشت و نواخت عمران افزود. روزگار این سان سپری شد تا بدان گاه که موسی زاده شد. این خبر که زن عمران پسری بزاده است، چنان پیاپی گردید که فرعون از آن آگاه شد. دگر بار نگهبانان و درباریان خود را روانه ساخت تا حقیقت حال را دریابند. کسی به مادر موسی خبر داد که گماشتگان فرعون برای جستن حقیقت بدین جای آیند. مادر کودک را برداشت و در تنور نهاد. آن گاه سر تنور را پوشانید و خود

از خانه گریخت. خواهر وی، خاله موسی، به خانه آمد. از این حال بی خبر بود. آتشی افروخت و در تنور نهاد تا نان بپزد. آتش تنور در هوا شعله می کشید. فرعونیان به خانه آمدند و همه جا را زیر و زبر کردند، هیچ نیافتند. به سر تنور نزدیک شدند. از آن رو که آتشی عظیم در آن شعله می کشید دیگر حتی گمان نکردند کودک در تنور باشد. مادر موسی را یافتند و هیچ ندیدند. بازگشتند و به فرعون خبر دادند. پس از رفتن آنان مادر موسی از خواهر خود پرسید: «کودک را چه کردی؟» گفت: «من کودک را ندیدم.» گفت: «کودک در تنور بود. همانا در تنور آتش نهادی و کودک را سوزاندی؟» و به زاری پرداخت. آن گاه به سر تنور نزدیک شد و به درون آن نگاه کرد. موسی علیه السلام در میان تنور نشسته بود و آتش گرد او زبانه می کشید و به وی گزندی نمی رساند. مادر موسی شادمان گشت و دریافت خداوند در این کار سری پنهان کرده است. کودک را برگرفت. محدثان نقل کرده اند که: فرعون در خواب دید آتشی از بیت المقدس پدیدار گشت و اطراف مصر را گرفت، آن گاه قبطیان و خانه های آنان را سوزاند، لیکن به بنی اسرائیل گزندی نرساند. علمای قوم خود را طلبید و تعبیر این خواب را از آنان پرسید. تعبیرگران خواب به فرعون گفتند: «در مصر کودکی به دنیا آید که تو و قوم تو به دست وی نابود گردید و این زمان آغاز ولادت اوست.» فرعون دستور داد گروهی را بر زنان آبستن بنی اسرائیل بگمارند تا هر کودکی که به دنیا آمد، پسران را بکشند و دختران را باقی گذارند.

در خبر آمده است که در جستجو برای یافتن موسی نود هزار کودک کشته شد. عبدالله بن عباس نیز گفته است: «چون بنی اسرائیل در مصر بسیار شدند بر مردمان ظلم و تکبر کردند، آشکارا و بی پرده به گناه و معصیت پرداختند و برگزیدگان آنان از امر به معروف و نهی از منکر دست کشیدند. بدین روی خداوند قبطیان را بر آنان گمارد. قبطیان، بنی اسرائیل را به اسارت گرفتند و به کارهای بی اجر و مزد واداشتند. اوضاع چنین بود تا آن گاه که خداوند با فرستادن موسی آنان را برهانید.» چنان که گفته آمد هنگامی که آثار حمل بر مادر موسی آشکار شد، به فرعون خیر دادند که زن عمران آبستن است. او گروهی از زنان را فرستاد تا حقیقت را دریابند. آنان رفتند و جستجو کردند، لیکن هیچ اثری از حمل ندیدند، از آن رو که هرگاه دست بر شکم مادر موسی می نهادند، کودک به پشت وی می رفت و می چسبید، آن چنان که اثر وی معلوم نمی شد. بازگشتند و به فرعون گفتند: «هیچ اثری نیست و این سخن بر حقیقت نیست.» از جمله قابلگانی که آنان را برای وضع حمل گماشته بودند، قابله ای بود که با مادر موسی دوستی داشت. آن گاه که وقت وضع حمل نزدیک شد و درد زادن مادر موسی را گرفت، وی کسی فرستاد و این قابله را حاضر کرد. به قابله گفت: «بدان که چنین وضعی پیش آمده است. دوستی و الفت ما باید به هنگامی که ممکن باشد برای من سودی رساند، اینک مرا بر این وضع یاری ده و این سخن پوشیده دار.» قابله گفت: «همچنین کنم» و با خود اندیشید: «اگر مولود پسر باشد، فرعون را آگاه سازم.» چون موسی به دنیا آمد، نوری از

چشمان او تایید که آنان را متحیر ساخت و مهر او زیاده از اندازه در دل قابله افتاد. رو سوی مادر موسی کرد و گفت: «قصه من این بود که اگر این مولود پسر باشد، یا کودک را بکشم یا فرعون را آگاه سازم. اینک چون او را دیدم، مهر او در دل من افتاد و این نور سیمای او گواهی دهد که دشمن ما و فرعون این کودک است و نابودی و هلاکت ما و فرعون به دست او باشد، لیکن محبت او مرا رها نمی کند تا بتوانم آزاری به او رسانم. او را از فرعون و قوم فرعون محفوظ دار.» قابله از خانه مادر موسی بیرون آمد. در این هنگام برخی از جاسوسان او را دیدند و فرعون را از این امر آگاه ساختند. فرعون برای یافتن حقیقت کسی را فرستاد. شخصی مادر موسی را آگاه کرد. وی موسی را در خرقة پیچید و در تنور قرار داد. خاله موسی به خانه آمد. آتش در تنور افروخت و تنور را گرم کرد تا بپزد. قوم فرعون به خانه آمدند و جستند و نگریستند، لیکن هیچ کودکی ندیدند. آن گاه با دیدن تنوری که آتش از آن شعله می کشید، خانه را ترک کردند. چون مادر موسی بازگشت از خواهر خود پرسید: «کودک را چه کردی؟» گفت: «او را ندیدم.» گفت: «من او را در تنور نهادم.» آن گاه به درون تنور نگاه کردند؛ موسی در میان آتش بود، آتش گرد وی می گردید و زبانه می کشید، اما به موسی آسیبی نمی رساند. شادمان شدند و موسی را بیرون آوردند. اهل معنی گفته اند: «خدای تعالی بر مادر موسی چنین واقعه ای را پیش آورد تا آن گاه که به وی می گوید: موسی را در آب بیفکن مطمئن باشد آن

خدایی که موسی را در آتش حفظ می کند، در آب نیز او را حفظ خواهد کرد.» بر پایه روایتی دیگر، وقتی مادر موسی دریافت که قوم فرعون بر در خانه وی آمدند، مضطرب شد و عقل و خرد خود را از دست داد. نمی دانست کودک را چه کند. پس او را در تنور انداخت و خود گریخت. قوم فرعون آمدند و پرسیدند: «این زن (قابله) اینجا چه کار داشت؟» خواهر موسی گفت: «با ما آشنا بود.» در این هنگام مادر بازگشت. قوم فرعون رفتند؛ چراکه چیزی نیافتند. مادر موسی از دختر خود پرسید: «کودک را چه کردم؟» گفت: «نمی دانم.» پس از ساعتی آوای او از تنور به گوش رسید، برخاستند و نگریستند؛ آتش بر موسی سرد شده بود و او را گزند نمی رساند. او را بیرون آوردند و مهر خود به پنهان ساختند. آن گاه که جستجو برای یافتن موسی شدت یافت، خداوند به مادر موسی وحی کرد: «او را در تابوتی بگذار و در رود نیل افکن.» مادر موسی رفت و به نجاری قبطی گفت: «برای من تابوتی بدین اندازه بساز.» درودگر پرسید: «آن را برای چه می خواهی؟» گفت: «بدان نیاز دارم.» درودگر اصرار و پافشاری کرد. مادر موسی نمی خواست دروغ گوید، از این رو گفت: «کودکی دارم و بر جان او می ترسم. می خواهم آن را از فرعون در تابوت پنهان سازم.» نجار تابوت را ساخت، آن گاه در پی مادر موسی رفت و خانه وی را یافت. نجار بر آن شد گماشتگان فرعون را آگاه سازد، اما خداوند زبانش را بست تا هرگاه خواست سخن گوید، نتواند. با دست اشاره کرد و کسی در نمی یافت او چه می گوید، بدان سبب که بسیار اشاره کرد و هیچ کس سخن او را نفهمید،

گفتند: «او دیوانه است.» او را زدند و بیرون کردند. به دکان بازگشت، زبانش گشاده شد. بازگشت، زبانش بسته شد و چشمانش کور گشت. نه چیزی می دید و نه می توانست سخن گوید. او را دگر باره زدند و بیرون کردند. هنگامی که به دکان بازگشت زبانش گشاده شد و چون رفت خبر دهد، زبانش بسته شد. با خود اندیشید و گفت: «این کودک همان کودکی است که فرعون در طلب اوست و این نشانه ها بیان می کند او بر حق است. اگر خداوند زبان من بازگرداند به او ایمان آرم. خداوند چنین کرد و درباره او گفت: «وَقَالَ رَجُلٌ مُّؤْمِنٌ مِّنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ» (1). نجار رفت و مادر موسی را از قصه خود آگاه کرد. مادر موسی تابوت را به قیر آغشته کرد و موسی را در آن نهاد و در رود نیل افکند. در مصر از رود نیل شعبه های چندی جدا کرده بودند. فرعون شعبه ای بزرگ از رود نیل را به خانه خود آورده بود. بستانی ساخته و حوضی را در آنجا ایجاد کرده بود. آب به درون حوض وارد می شد و از راهی دیگر به رود نیل می پیوست. فرعون بر کنار این حوض تختی برای گردش و خرمی نهاده بود و با آسیه آنجا نشسته بود. خداوند بر آن تابوت فرشته ای گماشت تا آن را به شعبه خانه فرعون راند. هنگامی که تابوت به بستان وارد شد و در داخل حوض قرار گرفت، فرعون آن را دید و گفت: «آن را بگیرید.» تابوت را از آب گرفتند و نزد فرعون بردند. قلبی بر روی آن قرار داشت. هرچه کوشیدند تا آن را بشکنند یا بگشایند،

نتوانستند. آسیه گفت: «آن را به من دهید.» به او دادند و او قفل را شکست و در تابوت نگریست. کودکی دید که از میان چشمان او نوری می تابید و او انگشت در دهان نهاده بود و شیر می مکید. خدا موذت و مهر او را در دل آسیه افکند. او را پیش فرعون برد. فرعون با دیدن کودک به او مهر ورزید و او را نگاه داشت. اما روایتی دیگر چنین است که: بر اندام آسیه برصی پیدا شده بود که طبیبان از درمان آن عاجز بودند. فرعون طبیبان و عالمان را گرد آورد. گروهی از عالمان که کتب اوایل خوانده بودند به او گفتند: «ما در کتب اوایل چنین خوانده ایم که داروی این بیماری از رود نیل به دست آید، بدین سان که در این تاریخ، در فلان سال و فلان ماه و فلان روز، در این رود کودکی را درون تابوتی یابند که آب دهان آن کودک این بیماری را درمان کند.» فرعون نگهبانانی بر رود نیل گماشت. آنان همچنان بر رود نیل ماندند تا چنین تابوتی را یافتند. آن را گرفتند و پیش فرعون بردند. چون آسیه سر تابوت را باز کرد، موسی را در آغوش گرفت و آب دهان او را بر آن برص مالید. خداوند همان لحظه وی را شفا داد. موسی را در آغوش گرفت و بوسید و مهر او در دل گرفت. گروهی با دیدن کودک به فرعون گفتند: «ما چنین می پنداریم که این همان مولودی است که تو در جستجوی او بودی. او را باید بکشی.» فرعون بر آن شد تا کودک را بکشد. آسیه گفت: «قُرْتُ عَيْنِ لِي وَ لَكَ لَا تَقْتُلُوهُ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا» (1)؛ این کودک روشنایی چشم من است، او را نکش، باشد که

برای ما سودمند باشد یا او را به فرزندی گیریم. فرعون گفت: «اینک چون تو شفاعت می کنی او را به تو بخشیدم. او روشنایی چشم توست، از آن من نیست.» اهل اشارت گفته اند: «خداوند آسیه را به سبب این سخن هدایت کرد و اگر فرعون نیز چنین گفته بود، او را نیز هدایت می کرد، اما از آن رو که قساوت بر فرعون چیره بود، آنچه سبب لطف او بود برنگزید.» به آسیه گفتند: «نام کودک را چه می گذاری؟» گفت: «موسی، بدان رو که او را از میان آب و درخت یافتند.» خداوند بر موسی نعمت هایی می شمارد بدین سان: دستی از خود بر تو افکندم و چنان کردم که هر کس تو را ببیند، دوستت بدارد، آن گونه که فرعون تو را دوست داشت؛ آن کسی که دشمن تر از او نبود. این سخن عبدالله بن عباس است. در خبری چنین آمده که خداوند به موسی مسحه ای از جمال داد، چنان که هر کس او را می دید، او را دوست می داشت. محدثی دیگر گفته است: «خدای تعالی ملاحظتی در چشم موسی نهاد که هر کس او را می دید، او را دوست می داشت.» پرورش، غذا، طعام و آشامیدنی تو به عنایت من بود، آن گاه که خواهرت می رفت، وی گفت: «شما را بر خاندانی راه نمایم که او را در پذیرند.» این امر آن هنگامی بود که آسیه موسی را گرفت و به فرزندی پذیرفت. آن گاه فردی را فرستاد و دایگان را طلبید. موسی شیر هیچ کس را نگرفت، از این رو در مصر به جستجوی دایه ای پرداختند تا او را شیر دهد. خواهر موسی علیه السلام، به نام

مریم، رفت و به آنان گفت: «آیا شما را بر خانه ای راه نمایم که او را کفالت کنند و در پذیرند؟» گفتند: «آری». مادر موسی رفت و پستان در دهان او نهاد. او پس از آنکه شیر هیچ کس را نمی گرفت، پستان مادر گرفت و شیر خورد. آسیه گفت: «تو باید اینجا بیایی و دایه این کودک شوی.» مادر موسی گفت: «من اینجا نمی توانم بیایم، از آن رو که من کودکان دیگری دارم و خانه ام پریشان و نابسامان می گردد، لیک اگر او را به من دهی ضمانت می کنم که او را شیر دهم و به خوبی نگاه دارم.» چون دیدند که جز از شیر او نمی گیرد به ناگزیر او را به مادرش دادند. ما تو را به مادر بازگردانیم تا چشم او روشن شود و غمگین نباشد. این از جمله نعمت هایی است که خداوند بر موسی می شمارد. و از دیگر نعمت ها آن است که مردی قبطی را کشتی و ما تو را از غم برهانیدیم. چون موسی هراسان و ترسان از آن بود که وی را می طلبند تا به قصاص قبطی بکشند (این ماجرا در جای خود خواهد آمد ان شاء الله). همچنین تو را سخت آزمودیم؛ یعنی با تو معامله آزمایشگران کردیم تا تو را برای نبوت خالص کنیم. پس سال ها در مدین اقامت کردی، آن هنگام که به شعیب نزدیک شدی. گفتند: «ده سال در مدین اقامت کرد. مدین شهری بود که شعیب در آنجا ساکن بود و از آنجا تا مصر هشت منزل راه است.» و هب گفته است: «بیست و هشت سال در مدین اقامت کرد؛ ده سال مزدوری شعیب و هجده سال با دختر شعیب بود تا آن هنگام که فرزندان بزاد.»

موسی پسر فرعون و کشتن قبطی!

موسی پسر فرعون و کشتن قبطی! در خبر آمده است: هنگامی که موسی علیه السلام بزرگ شد، به مانند فرعون جامه می پوشید و بر مرکبان خاص فرعون می نشست و او را موسی بن فرعون می خواندند. روزی فرعون بر مرکب نشست و موسی علیه السلام غایب شد. هنگامی که بازگشت، پرسید: فرعون کجا رفت؟ گفتند: فلان جا است. بر مرکب نشست و بر پی فرعون رفت. چاشتگاه به آنجا رسید، شهر خالی بود و مردم همه خفته بودند. اهل حدیث گفته اند: «گروهی از بنی اسرائیل پیرو موسی علیه السلام بودند، گرد او می گشتند و فرمان او را گردن می نهادند. چون موسی علیه السلام بزرگ شد و اندیشه اش نیرو گرفت، ظلم فرعون را دید و بر آنچه فرعون انجام می داد، منکر شد و انکار خویش را اظهار می کرد. فرعون را از این سخنان موسی آگاه کردند. بدین روی موسی هراسان بود و پیش فرعون نمی رفت. روزی پوشیده و به هنگام بی خبری مردم شهر به آنجا وارد شد.» چون موسی علیه السلام در کودکی تپانچه ای بر روی فرعون زده بود، فرعون گفت: این جوان دشمن من است، همان که در جستجوی وی کودکان

بسیاری را کشتم.» آن گاه بر آن شد تا او را بکشد. آسیه گفت: او کودک است و طفلی نادان، نمی داند چه انجام دهد. او را نباید مؤاخذه کرد. گفت: چنین نیست. آسیه گفت: اگر می خواهی که کودک بودن موسی را دریابی دستور ده تا طبقی یاقوت و اندکی آتش آورند تا ببینی او کدامیک را دست می گیرد. چنین کرد. موسی دست پیش برد و پاره ای آتش برداشت و در دهان نهاد. زبانش سوخت و بندی بر زبانش افتاد. پس از این رویداد، فرعون از جسارت موسی درگذشت، اما دستور داد که موسی را از خانه و شهر بیرون کردند. زین پس موسی به شهر نزدیک نشد تا آن گاه که بزرگ شد. بدین هنگام به شهر مصر وارد گشت و در حالی که مردم مصر از او غافل شده بودند و او را به فراموشی سپرده بودند.» از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام، چنین روایت کرده اند: «روز عید بود و مردم به شادمانی و بازی سرگرم بودند. موسی دو مرد را دید که به یکدیگر آمیخته بودند و نزاع می کردند. یکی از آنان بنی اسرائیلی و پیرو او و دیگری قبطی و از دشمنان وی.» مفسران گفته اند: «مرد بنی اسرائیلی سامری بود و مرد قبطی طبّاح فرعون و نامش فلیون بود.» برخی گفته اند: «مرد قبطی نانوای فرعون بود و نامش قابور بود که مرد اسرائیلی را به بیگاری گرفته بود تا هیزم به مطبخ فرعون ببرد.» برخی مفسران گفته اند: «چون موسی علیه السلام بزرگ شد، بنی اسرائیل بر گرد او جمع شدند و تحت حمایت او بودند، بدان سان که اصحاب فرعون نمی توانستند در حضور وی شخصی را به بیگاری وادارند؛ چراکه او در خود

نیروی عظیم داشت و چون پسرخوانده فرعون بود، کسی جرأت نمی کرد با او به ستیزه و مباحثه پردازد. روزی در کنار شهر راه می رفت. دید که مردی قبطی از مردی اسرائیلی بیگاری می کشد. اسرائیلی هنگامی که موسی را دید از او کمک خواست. موسی گفت: از او دست بردار. گفت: چنین نکنم، از آن رو که به مطبخ پدرت هیزم می برد و در این هنگام کس دیگری برای این کار نیست. «موسی علیه السلام خشمگین شد و برای مرافعه مشتی بر قبطی زد تا او دست از اسرائیلی بردارد. قصد موسی کشتن قبطی نبود. قبطی با آن مشت کشته شد. چون مرد کشته شد، موسی علیه السلام ترسید و پشیمان شد و گفت: «کشتن این قبطی بی قصد و بی اختیار من از عمل شیطان بود.» آن گاه او را در زیر هیزم ها پنهان کرد و رفت. خداوند، موسی را به خاطر توبه و احساس پشیمانی از کار ناخوب خود بخشید، چراکه موسی در مناجات خود گفت: «بار خدایا، من با این کار بر خود ستم کردم. مرا بیا مرز.» خدا نیز که غفور و رحیم است، او را آمرزید. قبطی را کشته یافتند و کسی در نیافت او را چه شخصی کشته است. موسی گفت: «خدایا، با این نعمتی که بر من عطا کردی عهد می کنم که یار مرد گناهکار نباشم.» هنگامی که قبطیان، مردی را از نامداران خود کشته شده یافتند، پیش فرعون رفتند و گفتند: «اسرائیلیان مردی را از ما کشتند.» فرعون پرسید: «می دانید او را که کشته است؟» گفتند: «نه» گفت: «بی هیچ دلیل و شاهی بی گناهی را نمی توان کشت، بروید و جستجو کنید و قاتل را بیابید تا او را

قصاص کنیم.» آنان رفتند و جستند، لیکن حقیقت را نیافتند. موسی دگر روز در شهر ترسان و اندیشناک از اینکه خبر کشته شدن قبطی آشکار گردد، راه می رفت. اخبار را گوش داشت و اطراف را می کاوید. به ناگاه همان مردی را که دیروز از او یاری خواسته بود، دید که دگر باره با مردی قبطی آویخته بود. مرد اسرائیلی از موسی فریادرسی خواست. موسی که از واقعه دیروز دلتنگ و هراسان بود، گفت: «تو مردی نادان هستی. اگر پنداری که من هر روز برای تو با کسی در آویزم طمع خام داری، این حال از تو و نادانی تو ظاهر است.» آن گاه برای آنکه اسرائیلی را از دست قبطی برهاند، رو سوی آنان نهاد. اسرائیلی به موسی نگاه کرد. او را همچون دیروز خشمناک دید. به سبب کم خردی و نیز از آن رو که موسی زبان به ملامت و سرزنش وی گشوده بود، پنداشت که موسی قصد کشتن او را دارد. پس شتاب کرد و پیش از آنکه موسی به قبطی دست زند و او را دور سازد، رو به موسی نهاد و گفت: «ای موسی، می خواهی مرا بکشی، چنان که دیروز مردی را کشتی. تو می خواهی که در زمین مردی جبار و قاتل باشی و نه از نیکوکاران.» چون اسرائیلی این سخن را گفت، موسی باز ماند و به سوی او نرفت. سخنان اسرائیلی را تکذیب نکرد. از آنجا دور شد و آنان را رها ساخت. قبطی با شنیدن آن سخن و دیدن آن وضع دریافت که آن مرد را موسی کشته است. آن گاه رفت و فرعون را آگاه ساخت. فرعون کسانی را فرستاد تا موسی را بگیرند. آنان برای گرفتن موسی به راه افتادند. از یاران و پیروان موسی کسی از این حال خبر یافت. شتاب کرد و به موسی خبر داد. گفت: «ای

موسی، قوم فرعون برای کشتن تو با یکدیگر مشورت می کنند. می خواهند تو را بکشند. تو را نصیحت می کنم که از شهر بیرون بروی.» موسی علیه السلام هراسان و نگران از شهر بیرون شد و دائماً مراقب کسانی بود که در جستجوی او بودند و پس و پیش خود را می نگرید. به خدا پناه برد و گفت: «خدایا، مرا از این ستمکاران برهان.» آن گاه رو سوی مدین نهاد تا از سرزمین فرعون بیرون شود. روی به جانب مدین نهاد، لیکن راه آنجا را نمی شناخت. از خدا خواست راه به او بنماید و او را هدایت کند. گفت: «همانا آفریدگارم راه راست را به من نشان دهد.»

ورود موسی به شهر مدین و قبول دامادی شعیب

ورود موسی به شهر مدین و قبول دامادی شعیب موسی علیه السلام بی زاد و توشه، بی مرکب، بی رفیق و بی راهنما از شهر بیرون رفت، در حالی که تنها نعلینی بر پا داشت. برخی نیز گفته اند که پابرنه بود. از مصر تا مدین هشت روز راه است، همان فاصله ای که میان بصره و کوفه است. موسی راه را نمی شناخت. هنگامی که از خداوند هدایت خواست، فرشته ای را بر اسبی نشسته و نیزه ای در دست به جانب موسی فرستاد. فرشته از موسی پرسید: «ای موسی، کجا می روی؟» گفت: «به مدین می روم.» پرسید: «راه را می شناسی؟» گفت: «نه». گفت: «برو که من همراه و راهنمای تو هستم.» موسی علیه السلام با فرشته همراه شد. در راه غذای او فقط برگ درخت بود. چون به سر چشمه آب مدین رسید، آنجا چاهی بود که اهل مدین از آنجا آب می کشیدند و چهارپایان خود را آب می دادند، گروهی از مردمان را آنجا دید که به گوسفندان خود آب می دادند. جز اینان دوزن را یافت که گوسفندان خود را جمع می کردند و با هم می آوردند تا پراکنده نشوند. موسی علیه السلام از آنان پرسید: «کار شما چیست؟ چرا گوسفندان خود را سیراب نمی کنید، حال آنکه

مردم گوسفندان خود را آب می دهند.» گفتند: «تا هنگامی که مردم بازنگردند ما نمی توانیم گوسفندان خود را آب دهیم.» پرسید: «چرا چنین است؟» گفتند: «از آن رو که ما دوزن ناتوانیم و نمی توانیم در میان آنان داخل شویم.» پرسید: «آیا هیچ مردی ندارید؟» گفتند: «ما پدری پیر داریم.» موسی علیه السلام پرسید: «چاه دیگری نیست؟» گفتند: «چاهی است، لیکن متروک است و سنگی بزرگ بر سر آن قرار دارد که ده مرد نمی توانند آن را بردارند. چهل مرد باید تا بتوانند سنگ را کنار نهند.» موسی گفت: «نشانم دهید.» آنجا رفت و دست پیش برد و سنگ را از سر آن چاه برداشت. به داخل چاه نگاه کرد. آب فاصله بسیاری تا سر چاه داشت. پرسید: «دلو و ریسمان دارید؟» گفتند: «نه.» پرسید: «اندکی آب دارید؟» گفتند: «برای خوردن در این قریه آب هست.» گفت: «به من دهید.» آب را از آنان گرفت و در دهان گرداند، آن گاه آب را در چاه ریخت. آب تا سر چاه بالا آمد، بدان گونه که گوسفندان خود رفتند و آب آشامیدند و فربه شدند و پستان ها پر شیر کردند. بر پایه روایتی دیگر، آن دو، دلو و ریسمان داشتند. موسی دلو و ریسمان را از آنان گرفت و به کنار چاه آمد. مردم را به نیروی خویش از آنجا دور کرد و آب کشید و گوسفندان را سیراب کرد. آن گاه آن دوزن به خانه بازگشتند. موسی خسته و ناتوان در زیر سایه درختی آرمید. گفت: «خدایا، من به خیری که تو بر من فرستی محتاجم.» مفسران گفته اند: «در این هنگام از خدا نان جو خواست؛ چراکه به آن محتاج بود.» امام باقر علیه السلام گفته اند: «والله که این را نگفت، جز آنکه او به نیم خرما نیاز داشت.»

هنگامی که آن دوزن به خانه رفتند، پدر از آنان پرسید: «چگونه است که امروز پیش از آن زمانی آمده اید که هر روز می آمدید؟ مگر گوسفندان را آب نداده اید؟» گفتند: «داده ایم» و از ماجرای خود سخن گفتند. پرسید: «چگونه مردی بود؟» گفتند: «مردی صالح و رحیم بود.» آن گاه به یکی از آنان گفت: «برو و او را بیاور تا مزدش را بدهیم.» یکی از آنان برخاست و رفت. مفسران در نام پدر آنان اختلاف دارند. برخی چون مجاهد، ضحاک، سدی و حسن او را شعیب علیه السلام می دانند. حق تعالی از این خصلت نیکوی موسی سخن گفته است: یکی از آن دو خواهر شرم زده نزد موسی رفت. گفته اند: «رویش را بسته بود.» برخی گفته اند: «آستین بر روی خود گرفته بود.» به موسی گفت: «پدرم برای آنکه مزد تو را بدهد، تو را نزد خود می خواند.» موسی برخاست و در پی دختر به راه افتاد. اگر ناگزیر نبود نمی رفت و می گفت: «من مزدی نمی خواهم.» دختر در پیش می رفت و موسی به دنبال او. بادی برخاست و جامه از اندام دختر افکند. موسی گفت: «در پشت سر من قرار گیر تا من از پیش بروم.» گفت: «تو راه را می شناسی؟» گفت: «هرگاه که راه را به اشتباه روم، سنگی از جانب راه راست بینداز تا من از آن سو بروم.» موسی به خدمت شعیب رسید و قصه خود را به او گفت. شعیب به او بشارت داد و به او گفت: «نترس که از دست ستمگران نجات یافته ای، از آن رو که فرعون بر این سرزمین فرمانروایی و سلطه ای ندارد.» یکی از آن دو دختر به شعیب گفت: «ای پدر، این مرد را به خدمت گیر؛ چراکه بهترین فردی است

که می توانی او را به خدمت گیری. او مردی است نیرومند و امین.» پدر پرسید: «نیرو و امانت او را چگونه دریافتی؟» گفت: «از آنجا دریافتم که سنگی را که گروهی بسیار نمی توانستند بردارند، او به تنهایی برداشت و کنار نهاد. او را از اینجا امین شناختم که در راه مرا در پشت سر خود قرار داد تا به اندام من نگاه نکنند.» پس از آن شعیب علیه السلام به موسی گفت: «من می خواهم که از این دختران خود یکی را به تو بدهم.» او گفت: «من چیزی ندارم تا به مهر او دهم.» شعیب گفت: «از تو چیزی نمی خواهم، چراکه تو هیچ نداری، لیکن باید هشت سال برای من کار کنی و آنچه اجرت آن باشد مهر او قرار دهی. اگر چنان که ده سال مزدوری کنی، دو سال افزون تر خدمت کرده باشی و این کرمی است از جانب تو و من نمی خواهم که رنجی بر تو بنهم و ان شاء الله که مرا از جمله صالحان و شایستگان و وفاکنندگان به عهد و پیمان بیابی.» نام یکی از این دختران صفوره بود و نام دیگری رالیا. شعیب صفوره را به موسی داد. بعضی دیگر از مفسران گفته اند: «دختر بزرگ تر صفوره نام داشت و دختر کوچک تر صفیرا.» موسی به شعیب گفت: «مرا به شبانی می فرمایی، از این رو برای من باید عصایی باشد تا با آن گوسفندان را برانم و از دزدگان محفوظ دارم.» اهل اخبار و سیره درباره آن عصا اختلاف دارند. برخی گفته اند: «آن عصا بود که آدم علیه السلام از بهشت آورد و هنگامی که آدم از دنیا رفت، جبرئیل علیه السلام عصای او را برداشت. چون موسی علیه السلام از شعیب علیه السلام عصا خواست، جبرئیل آمد و آن

عصا را به شعيب عليه السلام آورد و گفت: عصا را به موسى بده. « مفسران ديگر گفته اند: « اين عصا نسل به نسل از پدر به فرزند رسيد تا به شعيب عليه السلام رسيد و شعيب آن را به موسى داد. » مفسري ديگر گفته است: « روزي فرشته اي در ظاهر مردی آمد و آن عصا را نزد شعيب نهاد. آن هنگام که شعيب به دختر خود گفت: در آن خانه چند عصا نهاده است. برو و يکی را بردار و به موسى بده. دختر به خانه رفت و آن عصا را برداشت و آورد تا به موسى دهد. شعيب عصا را ديد و گفت: اين عصا را کنار گذار و عصای ديگری بياور. دختر عصا را بازگرداند و بينداخت و خواست تا عصای ديگر بردارد، همان عصا به دست او آمد. عصا را آورد. پدر گفت: اين همان است. بار ديگر آن را بازگرداند، ليکن همان عصا به دست او آمد، پس به پدر گفت: من چنين قصد نمی کنم، اما جز اين چوب به دست من نمی آيد. شعيب گفت: عصا را به موسى بده. چنين کرد. چون موسى رفت شعيب پشيمان شد و گفت: اين عصا را روزي مردی به من داد و در دست من امانت است. اگر روزي باز گردد و عصا را بخواهد جايز نباشد. برخاست و در پس موسى رفت و گفت: اين عصا امانت است. آن را بازگردان و عصای ديگری بگير. موسى گفت: « اين عصا به دست من نيك است و نمی خواهم آن را از دست بدهم. آن گاه گفتند: حاکمی ميان ما بايد حکم کند. توافق کردند که اول کسی که بيايد او را حاکم کنند. حق تعالی فرشته اي را در ظاهر مردی فرستاد. آنان گفتند: ميان ما حکيت کن. و ماجرا را بر او بيان کردند. او گفت: حُکم من آن است که عصا برای کسی است که چون عصا را بر زمين

قرار دهد، آن را بردارد. فرشته عصا را گرفت و به زمین نهاد و گفت: بردارید. شعیب نتوانست، لیکن موسی علیه السلام آن را از زمین برداشت و بر دوش نهاد. حاکم گفت: این عصا برای توست. موسی رفت و به حکم آن حاکم عصا برای او ماند.» برخی مفسران چنین نقل کرده اند: «عبدالله بن عباس گفت: شعیب خانه ای داشت که در آن هیچ کس جز او و دختران او، زن موسی، داخل نمی شد. در آن خانه سیزده عصا بود و شعیب یازده پسر داشت. هرگاه که یکی از پسران او رشد می کرد و بالغ می شد، به او می گفت: برو و از آن عصا یکی بگیر. او می رفت و هنگامی که عصایی بر می داشت، آتشی افروخته می شد و او را می سوزاند. به همین سان تمام پسران به هلاکت رسیدند. آن گاه که شعیب دختر خود را به موسی داد، به دختر گفت: برو و عصایی بیاور که او به دست گیرد. او رفت و عصایی برداشت و آورد. هیچ آسیبی به او نرسید. شادمان شد و گفت: «بشارت باد تو را که شوهر تو پیامبری خواهد بود و این عصا برای کار بزرگی است. عصا را به موسی داد و به او گفت: از اینجا که بروی به مکانی خواهی رسید که آنجا دو راه یکی از جانب راست و دیگری از جانب چپ پدید می آید. تو بر جانب چپ برو، اگرچه بر جانب راست گیاه بیشتری باشد، از آن رو که در آن مرغزار ازدهایی بزرگ است و کسی جرأت نمی کند آنجا برود که آن ازدها انسان و چهارپایان را از بین می برد. موسی به آنجا که رسید، گوسفندان به جانب راست رفتند و او هرچه کوشید آنان را از آن راه بازگرداند نتوانست، از این رو خود نیز در پی گوسفندان رفت. چمنزاری با

گیاه بسیار دید. گوسفندان را به چرا فرستاد و خود خوابید و عصا را در زمین فرو کرد. اژدهایی آمد و قصد جان گوسفندان کرد. عصا جانوری گشت و با آن اژدها برآویخت و او را کشت و بر زمین افکند. موسی از خواب برخاست. عصا را خون آلود دید و اژدها را کشته شده یافت. شادمان شد. بازگشت و شعیب را آگاه کرد. شعیب به دختر خود گفت: همسر تو پیامبری است و با این عصا کاری بزرگ خواهد کرد. شعیب دریافت موسی مردی نیک و امین است. همچنین خیر بسیاری در گوسفندان دید، از این رو بر آن شد در حق موسی نیکی کند، پس به او گفت: در این سال هر گوسفندی که به رنگ ابلق به دنیا آید برای تو خواهد بود. خداوند به موسی وحی کرد: عصای خود را بر آبی که گوسفندان از آن می آشامند بزن. موسی علیه السلام عصا را بر آب زد. گوسفندان از آن آب خوردند، هر گوسفندی که به دنیا آمد به رنگ ابلق بود. شعیب دریافت که این روزی موسی است که خداوند به او داده است، پس تمام گوسفندان را به موسی داد.»

مفسّری گفته است: «هنگامی که موسی علیه السلام زمان ده سال را به پایان برد، شعیب دختر خود را به او داد و موسی ده سال دیگر و جمعا بیست سال نزد شعیب اقامت کرد. پس از این زمان از شعیب اذن خواست تا به مصر برود و مادر و خواهر خود را ببیند. شعیب اجازه داد. موسی برخاست و به همراه اهل خود با مال و گوسفندان روی به جانب مصر نهاد. فصل زمستان بود و همسر او آبستن بود و زمان زادن او نزدیک. موسی تنها در بیابان می رفت و راه را

نمی شناخت. در جانب راست بر مسیر کوه طور قرار گرفت. شب تاریک و بسیار سردی بود. درد زادن زن را فراگرفت و موسی نتوانست آتشی برافروزد. به جانب کوه طور نگاه کرد، آتشی دید. به زن گفت: من از دور آتشی دیدم. اندکی درنگ کن تا بروم و خبری بیاورم یا پاره ای آتش آورم. هنگامی که موسی به آتش رسید، او را از جانب راستِ وادی ندا کردند. خداوند موسی را به کلام خود ندا کرد؛ کلامی که در درخت آفرید. از درخت به موسی این چنین خطاب کرد: من پروردگار جهانیانم. نیز ندا کرد که عصا را ببنداز. موسی عصا را افکند. عصا ماری گشت. چون موسی دید عصا مار گشت و جنبید روی به فرار نهاد و آنجا نماند. ندا آمد: ای موسی، ترس و بازگرد که تو از جمله ایمن یافتگانی و دست در گریبان کن تا بی هیچ بیماری و مرضی، سفید بیرون آید. چون تو دست سفید از گریبان بیرون آری، ترسی در تو پدید می آید، از این رو بار دگر دست در گریبان کن تا دست توبه وضع پیش خود بازگردد و ترس تو از بین برود.

خلع نعلین در وادی مقدس

خلع نعلین در وادی مقدس در تفسیر «إِذْ رَأَىٰ نَارًا» (1) چنین گفته اند: «موسی علیه السلام دختر شعیب را گرفت و مدتی آنجا اقامت کرد. آن گاه از شعیب رخصت طلبید تا به دیدار مادر رود. شعیب به او اجازه داد. موسی به همراه زن آبستن خود به راه افتاد. در شبی تاریک از شب های زمستان او راه را به خطا رفت. شبی بود سرد با باران و رعد و برق. شب آدینه بود. درد زادن زن را فراگرفت. موسی خواست آتش افروزد، سنگ و آهن بر هم زد، آتشی از آن پدید نیامد. موسی علیه السلام خشمگین شد و آهن و سنگ را به زمین افکند. سنگ و آهن به صدا درآمدند و گفتند: ای موسی، بنده تو نیستیم و جز به فرمان خدا آتش نیفروریم. امشب تمام آتش های جهان خاموش اند. موسی متحیر شد. نگاه کرد و از دور آتش دید. به همراهان خود گفت: اینجا بمانید که من از دور آتشی دیدم. شاید بتوانم اندکی از آن را اینجا آورم یا بتوانم راهی برای یافتن آتش بیابم یا شاید کسی را بیابم که مرا به آتش راه نماید. در پی آتش روانه شد؛ درختی دید سبز که از آن آتش زبانه می کشید، تسبیح فرشتگان را شنید و نوری عظیم دید. ترسید و

شگفت زده بر جای ماند. خداوند به او آرامش داد. از آن درخت ندا آمد: ای موسی من خدای توام. نعلین از پای درآور. عبدالله بن عباس گفته است: «بدان سبب به او گفتند: نعلین از پای درآور که نعلین او از پوست مرداری بود». عبدالله بن مسعود به خانه ابوموسی اشعری رفت. هنگام خواندن نماز بود. ابوموسی به عبدالله گفت: پیش رو نماز کن. عبدالله گفت: در خانه تو، تو خود باید جلو روی و نعلین از پای درآوری. عبدالله مسعود به او گفت: در وادی مقدس است که باید نعلین درآوری. یعنی خلع نعلین موسی را. گفته اند: «خلع نعلین موسی در وادی مقدس بود». مفسران گفته اند: «بدان سبب خداوند به موسی گفت: نعلین از پای درآور که بر آن زمین مقدس قدم گذارد، برای آن که زمین را دو بار پاک کرده بودند». برخی از مفسران گفته اند: «برای آن که برهنه پا بودن نشانه تواضع است و خدا می خواست در آن سرزمین مقدس مسجد و کعبه بنا کند، از این رو گفت: اینجا همان کن که در مسجد می کنند». اهل اشارت گفته اند: «نعل کنایه ای از اهل و خاندان است؛ یعنی خود را از اشتغال به زن و فرزند رها سازد». خداوند تعالی به موسی گفت: «ای موسی من تو را برگزیدم، گوش به وحی من کن». وحی این بود که خدا از کلام خود این کلمات را در آن درخت آفرید: «إِنِّي أَنَا اللَّهُ»؛ منم که خدایم و جز من خدایی نیست، مرا پرست و در عبادت شریک مساز کسی را. نماز به پای دار برای آن که مرا ستایش کنی. قیامت خواهد آمد و من زمان ظهور آن را پنهان کرده ام،

برای آن که جزای هر نفسی متناسب با کردار او باشد. آن کسی که ایمان ندارد، نباید تو را از ایمان به قیامت بازدارد. کافران نباید تو را از ایمان به قیامت و بیان آن و اعمالی که برای تو در روز قیامت سودمند است بازدارند. کسانی که در پی هوای نفس و تابع شهواتند نابود خواهند شد». آن گاه پرسید: «ای موسی آنچه در دست راست داری چیست؟» موسی گفت: «این عصا و چوبِ سفر من است». گفت: «آن را چه می کنی؟» گفت: «به هنگام رفتن و استراحت بر آن تکیه می کنم. به هنگامی که می خواهم از جوی پیرم یا برای گوسفندان از درخت برگ ریزم، از آن بهره می جویم و نیازهای دیگری را نیز با آن رفع می سازم». عبداللّه بن عباس گفته است: «موسی علیه السلام توشه و کالای خود را بر آن عصا می نهاد و عصا را بر دوش می گذاشت؛ هنگامی که خسته می شد، عصا همانند مرکب او بود و موسی بر روی آن می نشست؛ در راه که گام می زد عصا انیس و همدم موسی بود و موسی با عصا گفتگو می کرد و سخن می گفت؛ هنگامی که خوراک نداشت عصا را بر زمین می زد و آنچه از طعام می خواست به دست می آورد؛ اگر تشنه می شد، عصا را بر زمین می زد، چشمه آب می جوشید و او سیراب می شد؛ هنگامی که در زمینی می نشست که از آفتاب آزار می دید، آن عصا را بر زمین فرومی کرد، بی درنگ عصا شاخه می کشید، برگ می آورد و سایه می گستراند؛ اگر میوه آرزو می کرد، خدا بر آن عصا شاخه ها آشکار می کرد و میوه بر آن شاخه ها می آفرید؛ هنگامی که می خواید عصا همچون شبانی از گوسفندان محافظت می کرد و درندگان را از آنان دور می ساخت؛ آن

هنگامی که موسی به چاه آبی می رسید و دلو و ریسمان نداشت، عصا را به آن چاه فرومی کرد، عصا دراز می شد و به شکل دلو می گشت و موسی برای خود و گوسفندان خود آب بالا می آورد؛ هنگامی که موسی در شب به جایی فرود می آمد، عصا را بر زمین می زد و عصا همچون مشعلی فروزان آنجا را روشن می کرد و آن گاه که او در زمین پرنشیب و پست راه می رفت، عصا دراز می شد و چون در زمین بالا می رفت عصا کوتاه می شد». خداوند گفت: «ای موسی این عصا را بپنداز». موسی چنین کرد، ناگاه دید که عصا ماری شد و حرکت کرد. اهل اشارت گفته اند: «هنگامی که موسی عصا را انداخت، عصا ماری شد و قصد جان موسی کرد. موسی گریخت. خداوند گفت: «ای موسی این مگر همان نیست که گفتی خوب من است؟ آیا کسی را دیده ای که از عصای خود بگریزد؟» گفت: خدایا این چه حالی است؟ گفت: این برای آن است که دریایی جز من به کسی نباید اعتماد کنی، و هر کس جز بر من اعتماد کند چنین حالی می یابد. آن گاه گفت: عصای خود را بگیر و از آن ترس، ما آن را به وضع اول بازمی گردانیم. در جای دیگر خداوند گفت: دست در گریبان کن تا دستت بی هیچ بیماری و آفتی از پیسی، سفید بیرون آید. تا ما بزرگ ترین آیات خود را به تو نشان دهیم، و از آیات خود آیت بزرگتری به تو نمایم». برخی مفسران گفته اند: «خداوند گفت: دست را در زیر بغل ببر»، برخی دگر گفته اند: «دست در زیر بازو ببر». زیرا خدا گفت: «وادخل یدک فی جیبك؛ دست در گریبان

کن». بر پایه روایتی دیگر: جناح کنایه از برادر است؛ یعنی دست در آستین برادرت هارون کن». به قول جمله مفسران، موسی علیه السلام دست در بغل کرد و بیرون آورد، آن چنان نوری از دست وی می تابید که بر آفتاب غلبه کرد. خداوند به موسی نبوت داد و معجزات خود را آشکار ساخت؛ آن گاه به او گفت: «اینک به نزدیک فرعون برو و او را دعوت کن؛ چرا که فرعون نافرمان و سرکش شده است. او بنده ضعیف و ناتوانی است و دعوی خدایی می کند». دو معجزه و برهان نبوت موسی، عصا و ید بیضا بود. خدا به او گفت: «این دو معجزه برای تو حجتی است در برابر فرعون و قوم او، از آن رو که آنان گروهی تبه کار و کافرند و از فرمان خدا سرکشی کرده اند». موسی علیه السلام گفت: «خدایا من یکی از آنان را کشته ام و می ترسم که آنان مرا بکشند. برادر من، هارون، از من گشاده زبان تر و دارای فصاحت بیشتری است، او را با من همراه کن تا یار من شود؛ چرا که می ترسم آنان مرا دروغگو دانند». حق تعالی خواسته موسی را اجابت کرد و گفت: «ما تو را با برادرت هارون نیرو دهیم، و به شما حجت و برهانی دهیم که هیچ کس بر شما غالب نتواند شد و شما و پیروان شما با آیات و معجزات ما بر آنان غلبه یابید». هنگامی که موسی با آیات و معجزات خدا به نزد فرعون رفت، فرعون به او گفت: «آنچه تو آورده ای جادو و سحر است و ما سخنان تو را از اجداد خود نشنیده ایم». موسی علیه السلام گفت: «خدای من دانای تر است به آن کس که او حق بیاورده است از نزدیک تو و او عالم است و می داند چه کسی در آخرت از

ثواب و نعیم او بهره خواهد برد. چنین خواهد بود که ظالمان و ستمگران پیروز و رستگار نخواهند شد. فرعون به قوم خود گفت: «ای اعیان و اشراف، من جز خود برای شما خدایی نمی شناسم». آن گاه به وزیر خود، هامان، گفت: «آتش برافروز و برای من خشت پخته بساز. پس از آن برای من قصری رفیع بنا کن تا من از بالای آن قصر بر احوال خدای موسی مطلع شوم و او را ببینم. چنین می پندارم که موسی در اینکه می گوید: «من پیغامبرم و خدایی دارم که مرا به سوی شما فرستاده است» دروغ می گوید. اهل سیره گفته اند: «هنگامی که فرعون به وزیر خود، هامان، گفت که قصری بلند بنا کند، هامان جز مزدوران و بردگان پنجاه هزار مرد بنا و استادان صنعت بنا و نجار و کارگر و آهنگر را جمع کرد. آن گروه به ساختن قصر وی پرداختند و چنان آن را بلند افراشتند که در تمام زمین بنایی از آن بلندتر نبود. هنگامی که ساختن بنا به پایان رسید فرعون بر بالای آن رفت و تیر در کمان نهاد و آن را پرتاب کرد. گفته اند: «برای امتحان و فریب او، تیر خون آلود بازگشت». فرعون پنداشت که دشمن را کشته است، گفت: «از خدای موسی فارغ شدم». حق تعالی به جبرئیل فرمود پری بر آن قصر زند. جبرئیل چنین کرد و قصر سه تکه شد. یک پاره از قصر بر لشکریان فرعون فرود آمد و هزار مرد کشته شد. یک پاره از آن در دریا ریخته شد و پاره ای دیگر در مغرب افتاد. از آن کسانی که در ساختن قصر کار کرده بودند هیچ کس باقی نماند و همه به هلاکت رسیدند.

خداوند در قرآن احوال ایشان را چنین بیان می کند: فرعون و لشکریانش بر روی زمین تکبر و گردن کشی کردند و چنین پنداشتند که آنان به سوی ما باز نخواهند گشت. ما او و لشکریانش را عذاب کردیم و به دریا افکندیم. بنگر عاقبت کار ظالمان و کافران به کجا رسید و چگونه بود. ما آنان را امامان و پیشوایانی قرار دادیم تا مردم را به دوزخ خوانند و روز قیامت کسی به آنان یاری و مدد نرساند و هیچ کس ناصر و یار آنان نباشد. ما در دنیا بر ایشان لعنت کردیم. آنان در روز قیامت از فریب خوردگان و زیان دیدگان خواهند بود. پس از آنکه امت های پیشین را به هلاکت رساندیم، به موسی کتاب تورات را دادیم، تا برای مردم بصیرت و حجت باشد و لطف و رحمتی، تا در آن اندیشه کنند. ما به او وحی کردیم و او را از اوامر و نواهی آگاه ساختیم، آن گاه با او عهد بستیم. تو از جمله حاضران در آنجا نبودی تا بر آنچه در آنجا گذشت آگاه باشی. لیکن ما گروهی را آفریدیم و عمرشان طولانی کردیم؛ آنان با گذشت عمر، عهد ما فراموش کردند و امر ما را ترك کردند.

رسالت موسی و هارون و دعوت از فرعون

رسالت موسی و هارون و دعوت از فرعون آن هنگام که خداوند به موسی و هارون رسالت داد، آنان به مصر آمدند و به مدت يك سال بر در خانه فرعون اقامت کردند، لیکن به نزد وی نرفتند و کسی فرعون را از این امر آگاه نکرد. روزی دربان خانه فرعون به نزد فرعون رفت و گفت: يك سال است که دو مرد بر در خانه تو نشسته اند و می گویند که ما رسولان خدای جهانیم». فرعون گفت: «آنان را به داخل آورید تا ساعتی بر آنان بخندیم». مفسران گفته اند: «موسی و هارون يك سال بر در خانه فرعون اقامت کردند، هیچ کس به آنان توجه نکرد و هر کس سخنان آنان را شنید گفت: «این دو دیوانه اند و سخنی ناشایست می گویند». آنان خدا را نمی شناختند تا رسول او را باور کنند. موسی و هارون همچنین می بودند تا آنکه يك روز بذله گوی فرعون پیش او سخنی می گفت. در میان سخن خود گفت: «فلان کس هزار بار دیوانه تر از آن دو دیوانه ای است که دعوی پیامبری خدا می کنند و بر در این خانه يك سال است که مقیم اند». فرعون پرسید: «چه می گویی؟» گفت: «اینکه شنیدی». رنگ چهره فرعون دگرگون گردید و از این

سخن ترسید. گفت: «آن دورا به داخل آورید تا دریابیم که هستند و چه می گویند». موسی و هارون را به داخل آوردند. فرعون به آن دو نگاه کرد. موسی را شناخت. از آن رو که در نزد وی بزرگ شده بود. رو به موسی کرد و گفت: «تو همانی نیستی که من تو را پروردم در حالی که کودکی خرد بودی؟!» آن گاه زبان به ملامتش گشود و گفت: «این حق نعمت من و پاداش تربیت من است که مردی از آن ما را کشتی و گریختی. اینک باز آمده ای و می گویی: پیامبر هستم؟!» موسی علیه السلام برای کشتن آن قبطی عذر خواست و گفت: «من نمی دانستم آن مرد از آن ممت خواهد مرد». همچنین از تربیت من سخن گفتم، اگر تو بنی اسرائیل را نمی کشتی، من را پدر و مادرم پرورش می دادند. باید از کشتن دست می کشیدی تا آنان مرا پیروند. آنان را نباید هراسان و نگران می ساختی، بدان گونه که آنان به ناگزیر و از روی ترس مرا در تابوت قرار دهند و به رود نیل افکنند تا تو مرا از آب بگیری و بپوری». بعضی از مفسران گفته اند: «مراد موسی یادآوری گناه و جنایت فرعون بود. گفت: از نعمت خود یاد می کنی و گناه خود را به فراموشی سپرده ای». مفسران گفته اند این بدان معناست که مرا پرورش دادی لیکن قوم مرا اسیر و بنده کردی. هر کس که قوم او را ذلیل کنند او خود نیز ذلیل شود، پس این چه نعمتی است. آنچه تو با قوم من کردی، آن نعمت را از بین برد. چون موسی این را گفت، فرعون پرسید: «خدای جهانیان چه باشد که تو دعوی می کنی که رسول او هستی؟» موسی گفت: «او خدای آسمان ها و زمین است و آنچه در میان آن است. اگر شما یقین دانید». فرعون برای سخن

موسی جوابی نداشت، پس در پی بهانه آوردن به کسانی که گرد او بودند گفت: «نمی شنوید که این مرد چه می گوید؟» عبداللّه بن عباس گفته است: «آنان جماعتی از اشراف قوم او، یعنی پانصد نفر از مقربان او بودند». موسی علیه السلام بدان رو گفت: «پروردگار من خدای شما و خدای پدران و نیاکان شما است.» تا معلوم کند که اگر فرعون دعوی خدایی آنان می کرد نتواند بگوید: «من خدای پدران شما هستم»؛ چراکه او در روزگار آنان نبوده است، و این برای آگاه ساختن قوم فرعون بود. چون فرعون از پاسخ او عاجز گردید گفت: «این پیامبر را که به سوی شما فرستاده اند دیوانه است». موسی علیه السلام برای اثبات و تأکید سخن خود گفت: «او خدای مشرق و مغرب است و آنچه در میان آن است البته اگر شما عقل داشته باشید و خرد خود را به کار بگیرید». فرعون از بیان حجت درماند، پس به غرور و تکبر پادشاهی گفت: «اگر جز من خدایی گیری تو را به زندان می افکنم و تو از جمله محبوسان خواهی بود». موسی پرسید: «اگر چنان باشد که من نشانه و دلیل آشکاری بیاورم، به من ایمان می آوری؟» فرعون از آنجا که آن را بعید می دانست گفت: «اگر راست می گویی، این معجزه را بیاور». موسی علیه السلام در آن هنگام عصا به دست داشت، عصا را به زمین افکند، بی درنگ عصا اژدها گشت. فرعون پرسید: «چیزی دیگر هست؟» گفت: «آری» و دست از گریبان بیرون آورد، دست وی نورانی بود، چنانکه بر آفتاب غلبه می کرد. اژدها به سوی فرعون حرکت کرد، دهان گشود و خواست تا تخت فرعون را فروبرد، فرعون امان خواست. موسی علیه السلام اژدها را به دست گرفت، عصا

گشت. فرعون گفت: ما را مهلت ده تا در کار تو بیندیشیم». آن گاه به قوم خود که گرد او بودند گفت: «این مرد جادوگری است که در صنعت سحر استاد و دانا است و می خواهد که شما را با سحر خود از شهر بیرون کند. شما در این باب چه می گوید؟». گفتند: «موسی و برادرش، هارون، را نگاه دار و کسی را به شهرها فرست تا جادوگران را جمع کند. آن گاه در روزی مشخص ساحران و موسی را به مقابله وادار». فرعون ساحران را برای روزی معلوم گرد آورد، آن میقات «یوم الزینه» و روز عید آنان بود. عبدالله بن عباس گفته است: «روز شنبه، اول سال و نوروز آن حادثه روی داد». ابن زید گفته است: «اتحاد و اجتماع آنان در اسکندریه بود، و ازدحام مردم در آن روز چنان بود که از بجیره گذشته بود». به مردم گفته بودند: «شما در آنجا حاضر می شوید. اگر ساحران بر موسی چیره گردند ما آنان را بیرون خواهیم کرد». هنگامی که ساحران آمدند به فرعون گفتند: «اگر چنان باشد که ما بر موسی غلبه کنیم آیا برای ما پاداشی خواهد بود؟» فرعون گفت: «آری و شما پس از این از جمله مقربان و نزدیکان باشید». موسی به آن ساحران گفت: «بیفکنید آنچه می خواهید بیندازید». ساحران چوب ها و رسن هایی که داشتند بر زمین افکندند و گفتند: «ما پیروز خواهیم شد و غلبه با ما خواهد بود». آن گاه موسی علیه السلام عصای خود را بر زمین افکند. بی درنگ اژدهایی شد و آن چوب ها و ریسمان هایی که ساحران در زمانی طولانی ساخته بودند و همانند ماه و اژدها آراسته بودند، بلعید. ساحران با اولین نگاه دریافتند که آنچه موسی علیه السلام انجام داد از جنس سحر نیست و با سحر نمی توان

آن کار را کرد؛ چراکه آنان اسرار ساحری را به خوبی می دانستند و بر آن آگاه بودند، به سجده افتادند و گفتند: «ما به خدای جهانیان ایمان آوردیم». آن گاه برای آنکه فرعون گمان نکند که او را می خوانند، افزودند: «خدای موسی و هارون». فرعون گفت: «پیش از آنکه من به شما اجازه دهم به موسی ایمان آوردید. او بزرگ و شریک شماست که شما را سحر آموخت، بدانید عذاب عمل خود را خواهید چشید. من دست ها و پاهای شما را به خلاف یکدیگر (یعنی پای چپ و دست راست) ببرم و همه شما را بر دار کشم». گفتند: «هیچ باکی نیست که ما نزد خدای خود می رویم و بازگشت ما به سوی اوست. ما امید داریم که خدای ما خطاهای ما را ببامرزد چراکه ما اولین مؤمنان از قوم فرعون و زمانه او هستیم». خدای تعالی به موسی وحی کرد: «بندگان مرا در شب از مصر بیرون ببر تا فرعون و قوم او به دنبال شما بیایند». برخی مفسران گفته اند: «خدای تعالی به موسی وحی کرد که به بنی اسرائیل بگو تا هر چهار خانوار در یک خانه جمع شوند و در هر خانه ای که هستند بره ای سر برند و در خانه را با خون آن آغشته کنند. آن گاه من فرشتگان را می فرستم تا کودکان آل فرعون را به هلاکت رسانند. نشان آنان این است که به خانه ای که بر در آن اثر خون باشد وارد نمی شوند. پس از آن، به بنی اسرائیل بگو که نان بپزند. آن گاه تو به همراه بنی اسرائیل به کنار دریا بروید تا من بگویم چه باید کرد». موسی علیه السلام چنین کرد. چون آفتاب برآمد فرعون گفت: «بنگرید که موسی چه کرده است. مال های ما را گرفتند و کودکان ما را کشتند». آن گاه دستور داد تخت او را از

شهر بیرون برند و در پی موسی و بنی اسرائیل لشکرکشی کرد. فرعون گفت تا در شهرها آواز دادند و لشکر جمع کردند. گفتند: «بنی اسرائیل گروهی اندک هستند و ما را خشمگین ساخته اند، بدان رو که در دین با ما مخالفت کرده اند، مال های ما را برده اند، فرزندان ما را کشته اند و بی اذن ما از شهر بیرون رفته اند». خدای تعالی به موسی گفت: «تو و برادرت، هارون، با آیات من نزد فرعون روید و در ذکر و یاد کردن من سستی نکنید. به پیش فرعون روید؛ چراکه او عصیانگر و سرکش شده است. با او به نرمی سخن بگویید باشد که بیندیشد یا بترسد». اهل اشارت گفته اند: «با او به لطف سخن بگو، از آن که او بر تو حق تربیت دارد و برای تو پدری کرده است و او بر تو حق خدمت دارد». نیز گفته اند که خدای تعالی به موسی گفت: «به فرعون اگر ایمان آورد وعده بده که او را جوان می کنیم که در پی آن پیری نخواهد بود و ملک او تا هنگام مرگ در تسلط وی باقی خواهد ماند و لذت طعام و شراب و نکاح تا زمان مردن با او خواهد بود». مفسران گفته اند: «بدان هنگام هارون در مصر بود و موسی در مدین. آن زمان که موسی از مدین خارج شد و در راه او را به رسالت برگزیدند، گفت: خدایا هارون را در رسالت همراه من کن تا با او نزد فرعون روم. خدای تعالی خواسته اش را پذیرفت و به هارون وحی کرد: برادرت موسی نزد فرعون می رود برای رسالتی که من گفته ام. تو را در این رسالت یار او کردم. شما هر دو را از نزد خود سوی او می فرستم تا

فرعون را دعوت کنید. اینک موسی در راه است و تو باید به استقبال او بروی. هارون علیه السلام يك منزل به استقبال او رفت. آن گاه آنان یکدیگر را از احوال خود آگاه ساختند. موسی و هارون گفتند: خدایا فرعون پادشاهی ستمگر است، می ترسیم ما را بکشد. خدای تعالی به آنان گفت: نترسید، من با شما هستم، سختان را می شنوم و جایگاهتان را می بینم». همچنین: «آنچه گوید می شنوم و آنچه کنید می بینم» و همچنین: «شما در چشم و علم و آگاهی من هستید، من از شما غافل نیستم و شما را رها نخواهم کرد تا فرعون بتواند بر شما ستم کند. نزد او روید و گوید که ما دو پیامبر خداییم. برای این آمده ام تا از بنی اسرائیل دست برداری و آنان را با ما گسیل کنی، همانند گذشته آنان را عذاب ندهی و به کارهایی چون بیگاری نفرمایی، و آنان را به بردگی و بندگی نگیری. ما آمده ایم و از خدا برای تو حجت و دلایل آشکاری آورده ایم و بی هیچ برهان و آیتی ادعای پیامبری نمی کنیم، و بگو: سلام بر کسی باد که پس رو راه راست باشد. به ما وحی کرده اند که بر کسی عذاب خواهد بود که خدا و پیامبر او را دروغ بدانند و از فرمان آنان سرپیچد». هارون و موسی نزد فرعون آمدند و رسالت و پیام خدای را گزاردند. فرعون از آنان پرسید: «ای موسی خدای شما کیست؟» (به موسی خطاب کرد که او را پرورده بود). موسی گفت: «خدای ما آن کسی است که به مخلوقاتش همه چیز داد، آن گاه هدایتشان کرد». آن گاه گفت: «إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ مِثْلَ يَوْمِ

الْأَحْزَابِ * مِثْلَ دَابِّ قَوْمِ نُوحٍ وَعَادٍ وَثَمُودَ وَالَّذِينَ مِنْ بَعْدِهِمْ» (1). فرعون پرسید: «حال امتان گذشته چیست؟ حال اینان که گفتی اکنون چیست؟» موسی گفت: «علم به احوال آنان نزد خداست، در آن خطا نمی کند و آن را فراموش نمی سازد، عالم الذات است و بر همه معلومات آگاه است. او آن خدایی است که زمین را چون گهواره کرد تا در آن بیارمید، در آن بگردید و آرامگاه شما باشد، برای شما در آن راه هایی پدید آرد که هنگام سفر در آن قدم نهید و مقاصد و نیازهای خود را بر آورید. برای شما آبی از آسمان فرستاد؛ یعنی باران.»

«پس بیرون آوردیم با آن جفت هایی را از رویدنی های مختلف؛ در جنس و شکل و طعم و طبع و بو؛ بهری سبز، بهری سرخ، بهری زرد، بهری شور، بهری نافع، بهری کبود، بهری لعلی، بهری سفید، بهری سیاه، بهری گرم، بهری سرد و بهری خشک و بهری تر و بهری تلخ و بهری شیرین و بهری بامضرت و بهری گوارنده و بهری گزاینده و بهری زهر و بهری تریاق و بهری درد و بهری دوا. تا بدانی که به طبع نیست و با دهر نیست و به هوا نیست و به ستاره نیست، جز فعل خدای قادر حکیم نیست که بر طبق مصلحت آن گونه که خواست و مصلحت دانست، بیافرید و بیرون آورد، تا وقتی تو در فصل بهار می نگری، آسایش جانت باشد و سبب خوشدلی تو؛ بر یقین تو بیفزاید و تو را به آفریدگارت راه نماید.

به بندگان گفتیم: از آن بخورید و چهارپایانتان را در آن بچرانید. این نبات ها برخی از آن شما و بعضی از آن چهارپایان شماست. آن چهارپایان را نیز برای شما می پرورانم؛ چراکه غذا و آشامیدنی و مرکب شما خواهند بود. آنچه از آن توست بخور و آنچه برای خوردن تو شایسته نیست به چهارپایانت بده. در این برای شما خردمندان نشانه ها و دلالت هایی است.» «از جمله منافع زمین این است که شما را از آن آفریدیم؛ یعنی پدر شما آدم را.» گفته اند: «هم چنین نفس آدمی را از زمین بیافریدیم به این معنی که نطفه از طعام ها پدید می آید و انواع طعام را از زمین آفرید.» «شما را از خاک خلق کردیم؛ به آن بازمی گردید و آن گاه شما را از آن بیرون خواهیم آورد.» آن گاه گفت: «به راستی ما آیات خود را به فرعون نشان دادیم و موسی را با دلایل روشن فرستادیم. آن را دروغ دانست و از آن دوری کرد و از قبول حق امتناع کرد.» فرعون گفت: «ای موسی برای این آمده ای که ما را با جادوی خود از شهر مصر بیرون کنی. ما سحر و جادویی همانند آنچه آورده ای به تو نشان می دهیم و بر تو می آوریم. زمانی را مقرر کن که در آن خلاف نکنیم، نه ما و نه تو. زمانی جز هم اکنون.» موسی علیه السلام گفت: «موعد شما روز زینت است.» مفسران در باب «روز زینت» اختلاف کرده اند. برخی گفته اند: «روز عید مشهوری برای آنان بود.» دیگری گفته است: «روز بازاری برای آنان بود، روزی که خود را می آراستند و به بازار می رفتند.» برخی نیز گفته اند: «روز نوروز بود.»

فرعون از مناظره با موسی دوری گزید. ساحران را گرد آورد، آن گاه به وعده گاه رفت. چنانکه شرحش گذشت. در روایتی دیگر آمده است: «هفتاد و دو ساحر بودند و با هر کدام از آنان چوب و رسنی بود». گفته اند: «چهارصد ساحر بودند و هرکدام يك خروار چوب و ریسمان داشتند». موسی علیه السلام چون به آنان چنین گفت: «وای بر شما، بر خدا دروغ نبندید. ریشه شما را قطع سازد و ناتوانتان کند. زیان بیند آن کسی که دروغ گوید». ساحران را به ستیزه واداشتند و در خفا به آنان گفتند: «موسی و هارون برآند تا شما را از سرزمین مصر با سحر و جادوی خود بیرون کنند و طریقه نیک شما را از بین ببرند. جمع گردید و با سحر و حيله خود بر آنان غلبه کنید و آنان را رها نسازید. آن گاه يك دست و يك زبان به جایگاه تعیین شده آید و سعادت برای آن کسی خواهد بود که امروز چیره گردد». ساحران پرسیدند: «نخست تو عصای خود می اندازی یا ما چنین کنیم؟» مفسران گفته اند: «ساحران چون در کسب اجازه از موسی ادب نگاه داشتند، خدای تعالی آنان را توفیق هدایت داد». موسی علیه السلام گفت: «شما بیندازید». آنان چنین کردند، چوب ها و ریسمان های آنان چنان بود که گویا از سحر ساحران حرکت خواهند کرد. موسی از آنچه دید ترسید. ترس موسی به سبب این بود که جاهلان سحر جادوگران را همچون سحر موسی بیندارند و میان شبهه و حجت نتوانند فرق نهند. خدای تعالی گوید: «ما موسی را از این معنی ایمن کردیم و گفتیم: مترس

چراکه تو غلبه خواهی کرد. آنچه در دست داری بینداز تا ببلعد هر آنچه آنان ساخته اند». خدای تعالی به موسی وحی کرد: «هنگامی که آنان چوب ها و ریسمان های خود را بر زمین افکندند تو نیز عصایت را بینداز». موسی چنین کرد، عصا اژدها گشت و در يك ساعت آن چهارصد خروار چوب و ریسمان مارپیکر آراسته را فروبلعید. ساحران چون معجزه موسی را دیدند به سجده افتادند؛ چراکه آنان سال ها بود سحر می کردند و با سحر آشنا بودند. با نخستین نگاه دریافتند آنچه موسی کرد از جنس سحر نبود، آنان به انواع سحر آشنا بودند و به حق و درستی دریافتند موسی ساحر نیست، پس به سجده افتادند، چنانکه گویا کسی آنان را به سجده درآورد. گفتند: «به خدای موسی و هارون ایمان آوردیم». چنین گفتند تا کسی نپندارد آنان فرعون را می گویند. فرعون به آنان گفت: «به موسی ایمان آوردید، پیش از آنکه من به شما اجازه دهم؟ موسی بزرگ و استاد شماسست که به شما سحر آموخته است. من فرمان دهم دست و پای شما را به خلاف یکدیگر قطع کنند. آن گاه شما را از درختان خرما بیاویزم». بدین سبب درختان خرما را برگزید که بلندتر از دیگر درختان بود و همه آن را می دیدند. گفته اند: «اولین کسی که چنین عذاب کرد و دست و پای را بر خلاف یکدیگر برید، فرعون بود». فرعون گفت: «از میان من و موسی یکی را برگزینید که عذاب ما سخت است». آنان گفتند: «ما تو را بر آن دلایل روشن و آشکاری که از جانب خدا بر

ما آمد، برنگزینیم. هرچه می خواهی حکم کن، تو در این دنیا می توانی فرمان برانی، لیکن در آخرت چنین نتوانی کرد». روایت کرده اند که آسیه پرسید: «چه کس غالب شد؟» گفتند: «موسی» گفت: «أَمْنْتُ بِرَبِّ هَارُونَ وَ مُوسَى؛ ایمان آوردم به پروردگار موسی و هارون». فرعون پرسید: «از دل می گویی؟» گفت: «آری» گفت: «بروید و سنگی که از آن سنگین تر نباشد بیاورید تا بر او زنیم و او را بکشیم». برفتند و سنگی آوردند. آسیه سر سوی آسمان کرد. خدای تعالی جایگاه او را در بهشت به او نشان داد. او جان سپرد و سنگ بر جسد بی جان او زدند. «خدای تعالی بهتر و باقی تر است و ما بهتر و باقی تر را بر فانی برمی گزینیم. چنین است که هر کس گناهکار به نزد خدا رود، نصیب او دوزخ خواهد بود و هر کس با عمل صالح نزد او شود، برای او درجات و مراتب بلند باشد». مراد از درجات، منازل و غرفه ها است و قدر و منزلت آن به اندازه استحقاق آنان، آن درجات بهشت هایی است که در زیر آن جوی ها جاری است و آن بهشت ها پاداش آنانی است که پاک باشند. ما به موسی وحی کردیم که بندگان من؛ یعنی بنی اسرائیل را در شب از مصر بیرون ببر، و برای آنان در دریا راهی خشک که در آن آب و گل نباشد، بزن تا آنان از آن راه روند. در آن راه از آنکه فرعون شما را دنبال کند نترسید و از این که غرق شوید نهراسید. فرعون در پی موسی و قوم او لشکر گسیل کرد. این هنگام زمان هلاکت فرعون بود و رهایی بنی اسرائیل. خدای تعالی گفت: «زیورهای آنان را به

امانت ستانید و آن گاه شب هنگام از مصر خارج گردید. چنین کردند. بنی اسرائیل هفتاد هزار مرد بودند. فرعون فرمان داد لشکر جمع شدند و با ششصد هزار مرد در پی آنان رفت. در ساحل دریا به بنی اسرائیل رسید. بنی اسرائیل نگاه کردند؛ دریا در مقابل آنان و فرعون در عقب آنان. از موسی پرسیدند: «چه کنیم؟» خدا به موسی وحی کرد: «بر ایشان در دریا راهی خشک بزن. پس به آنان رسید از دریا هرچه رسید»؛ یعنی آنچه به آنان رسید به حدی بود که آن را نمی توان وصف کرد و مقصود، غرق کشتن آنان در دریا بود. فرعون قوم خود را گمراه کرد و آنان را هدایت نداد. آن گاه خداوند به بنی اسرائیل به سبب نعمت هایی که بر آنان عطا کرده بود، منت نهاد و گفت: «ای فرزندان یعقوب شما را از دشمنان، فرعون، برهانیدم، آن گاه شما را به جانب راست کوه طور وعده دادیم». برای آنکه خدا در کوه طور به موسی پس از هلاک فرعون تورات را عطا کرد. «و منّ و سلوی (مرغ بریان و ترنجبین) در تیه برای شما فرستادیم و به شما گفتیم که از آن پاکي ها و خوشی ها و آنچه ما به شما دادیم بخورید و طغیان نکنید». عبداللّه بن عباس گفته است: «در آن ظلم نکنید». دیگری گفته است: «در آن عصیان نکنید، یعنی در معصیت صرف نکنید» و گفته اند: «کفران نعمت نکنید». از این روست که خداوند فرمود: «حلال را حرام نکنید. پس خشم من بر شما ظاهر شود و هر کس که من بر او خشم گیرم به هلاکت رسد و در دوزخ افتد. من آن کسی را که توبه کند و ایمان آورد و عمل صالح کند بیامرزم». از گناه توبه کند و به خدا ایمان آرد و اعمال صالح چون نماز و روزه و زکات به جای آورد.

هلاک فرعون

هلاک فرعون بر ظلم و طغیان خود بیفزود و خدای تعالی به هر چه ممکن بود او را آگاه کرد و ترسانید و حجت خود بر او رساند. چهارصد سال عمر و سلطنت و فرمانروایی بدو بخشید، لیکن فرعون بر طغیان و عصیان خود بیش از پیش افزود. خدا به موسی وحی کرد که هنگام هلاکت فرعون رسیده است و زمان رهایی مستضعفان از قید فرعون است. به بنی اسرائیل فرمان بده تا زیورهای قبطیان را به امانت بستانند، آن گاه با آنان شب هنگام از مصر بیرون روید. بنی اسرائیل به قبطیان گفتند: «برای ما عروسی و خرمی است، زیورهای خود را چند روزی به امانت نزد ما سپارید». قبطیان چنین کردند. موسی علیه السلام می معین را برای آنان هنگام وعده نهاده بود. آن شب همه جمع شدند و از مصر بیرون آمدند. به جز افراد زیر بیست سال و بالای شصت سال، ششصد هزار مرد جنگجو گروه بنی اسرائیل بودند. موسی علیه السلام با بنی اسرائیل از مصر بیرون آمدند، هنگامی که خواستند حرکت کنند نتوانستند. موسی متعجب شد. پیران بنی اسرائیل را طلبید و پرسید: «این چه حالی است و ما بر چه سبب راه را نمی یابیم؟» گفتند: «ما از پدران خود شنیده ایم که یوسف علیه السلام وصیت کرده است، هرگاه بنی اسرائیل بخواهند از مصر بیرون روند، باید مرا نیز با خود ببرند. ما بدین روی راه را نمی یابیم». موسی علیه السلام پرسید: «در میان شما چه

کسی گور یوسف را می شناسد؟» گفتند: «کسی هست که می داند». موسی علیه السلام خدا را خواند و گفت: «خدایا هر که گور یوسف و جای آن را نمی داند، چون من ندا کنم آواز من را نشنود». آن گاه موسی صلی الله علیه و آله وسلم در میان محافل بنی اسرائیل گذر کرد و گفت: «هر کس از شما جای گور یوسف را می شناسد، به من نشان دهد». هیچ کس نمی شنید. روایت کرده اند که موسی از میان دو مرد گذشت و با آواز بلند صدا کرد، آنان آواز او را نشنیدند، تا آنکه به پیری رسید. پیر آواز او را شنید و گفت: «ای موسی من جای گور یوسف را می دانم، لیکن تو را به آن راه ننمایم مگر آنکه برای من دعا کنی و چند حاجت مرا بر آری». موسی علیه السلام گفت: «از خدا اجازه خواهم تا اذن می دهد برای تو دعا کنم؟» از خدا درخواست. خدای تعالی اجازه داد. موسی گفت: «ای پیر چه می خواهی؟» گفت: «از خدا بخواه جوانی و نیروی مرا بازگرداند و هنگامی که از اینجا می روی مرا با خود ببری». موسی علیه السلام در حق او این دعا را کرد و خدای تعالی خواسته اش را بر آورد. آن گاه گفت: «اینک گور یوسف را به من نشان ده». پیر به جایی رفت و به میان رود نیل اشاره کرد و گفت: «اینجا است، خدا را بخوان تا آب را از اینجا کنار زند و گور آشکار گردد». موسی علیه السلام چنین کرد. آب رود نیل ایستاد و آنچه بر روی گور بود کنار رفت و گور آشکار شد. موسی علیه السلام فرمان داد آنجا را شکافتند و یوسف علیه السلام را از آنجا بیرون آوردند، در تابوتی از سنگ مرمر نهادند و با خود بردند و در شام دفن کردند. حق تعالی به معجزه و دعای موسی علیه السلام آن شب را طولانی کرد و بر قبطیان خواب افکند تا از آن حال بی خبر مانند. خداوند در شب خروج بنی اسرائیل بر اطفال قبطیان مرگ افکند، آن

چنانکه در هر خانه ای کودکی مرد. قبطیان بامداد از خواب برخاستند، همه سوگوار بودند و به دفن کردن کودکان خود پرداختند و به جستجوی بنی اسرائیل پرداختند. شب هنگام چون در شهر نگاه کردند، هیچ کس از بنی اسرائیل را ندیدند. تعجب کردند. به جستجوی آنان پرداختند، اما هیچ بنی اسرائیلی نیافتند. فرعون را از گریختن بنی اسرائیل آگاه کردند. فرعون گفت: «ایشان از نم به کجا می توانند بگریزند. امشب درنگ کنید و فردا بامداد در پی آنان خواهیم رفت». آن گاه فرمان داد تا لشکریان گرد آمدند و منادیان ندا کردند: «إِنَّ هُوَ لَأَسْرَدٌ لِّذِمَّةِ قَلِيلُونَ * وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ * وَإِنَّا لَجَمِيعٌ حَادِرُونَ» (1). لشکر را آراستند و گفتند: «وقتی خروس بانگ کند، برویم». خداوند چنان مقرر کرد که در آن شب هیچ خروسی در دنیا بانگ نکرد تا روز روشن شد. فرعون لشکر خود را آماده کرد، هامن لشکریان بی شمار در پیش لشکر فرستاد و خود با هفتاد هزار سوار از پیش آنان می رفت؛ سوارانی با جامه های سیاه، پرچم های سیاه و اسبان سیاه. موسی علیه السلام با بنی اسرائیل می رفتند تا آنکه به ساحل دریا رسیدند. آب دریا بیش از همیشه بود. به عقب نگرستند، لشکر فرعون در عقب آنان و دریا در مقابل آنان. موسی علیه السلام بر جای ماند و بر خدا نالید. بنی اسرائیل پرسیدند: «ای موسی چاره چیست؟ دریا در مقابل ما و در پس ما دشمن است. چه چاره ای سازیم؟» گفت: «نگران نباشید، خدا با من است. مرا راه نماید». حق تعالی به موسی وحی کرد: «عصایت را بر دریا زن». گفته اند که موسی علیه السلام میکبار عصا زد

هیچ اثری نکرد. دیگر بار عصا بر دریا زد و گفت: «ای اباخالد به امر خدا شکافته شو». دریا شکافته شد و دوازده راه خشک در آن آشکار گردید، بدان سبب که بنی اسرائیل دوازده دسته بودند. هر گروهی نقیبه داشت و هر نقیبه راهی قدم گذاشت و پیروان او در پی او. خداوند فرمان داد باد و آفتاب آن راه ها را خشک کردند. چنانکه رؤیت کردند که بر اثر حرکت اسبان در هوا گرد برمی خاست. بنی اسرائیل به میان دریا رسیدند. در این هنگام، دیگر اسباط را نمی دیدند. گفتند: «ای موسی ما احوال آن دوستان و خویشان خود را نمی دانیم. مبادا که غرق شده باشند». موسی دعا کرد تا خداوند آن دیوارها را که از آب بود طاق طاق کند، تا آنان که بر آنجا می رفتند کسانی را که در سوی دگر بودند ببینند. به ساحل دریا رسیدند. در این هنگام فرعون بدانجا رسید و آن راه های خشک را مشاهده کرد. دریافت که آن معجزه موسی است. خواست لشکریان خود را فریب دهد، گفت: «از هیبت من دریا شکافته شد و راه های خشک پدید آمد، بدان رو که دشمن خود را بگیریم». آن گاه به لشکریان خود فرمان داد به راه ها گام نهند و در دریا شوند. آنان گفتند: «تا تو از پیش نروی ما به دریا پا نگذاریم». فرعون در رفتن درنگ می کرد و به دریا وارد نمی شد. فرعون بر اسبی نر نشسته بود. جبرئیل علیه السلام بر اسبی مادیان نشست و نزدیک اسب فرعون ایستاد. اسب فرعون به دنبال وی راه افتاد و هرچه فرعون کوشید آن را از رفتن بازدارد نتوانست. چون فرعون به دریا گام نهاد قبطیان همه به دنبال وی روان شدند. میکائیل علیه السلام در پس آنان ماند و همه را به دریا فرستاد. قبطیان همه به داخل دریا گام نهادند، و حال آنکه بنی اسرائیل

همه از دریا بیرون رفته بودند. روایت کرده اند: «آخرین کسی که از بنی اسرائیل بیرون آمد، هنگامی بود که آخرین قبطی در دریا داخل شد. آن گاه که تمام بنی اسرائیل از دریا بیرون آمدند و همه قبطیان به دریا داخل شدند، خداوند فرمان داد تمام طاق های آب فروریزند. فرعون چون نشانه غرق و هلاک را دید گفت: «أَمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنْتُ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْذَلِمِينَ» (1). جبرئیل علیه السلامپاره ای گل از دریا برگرفت و بر او زد و گفت: «اکنون که گرفتار شدی چنین می گویی، پیش از این عصیانگر و مفسد بودی». بنی اسرائیل از ساحل دریا بر هلاکت او نظاره می کردند. با این حال به موسی گفتند: «ای موسی ما چگونه ایمن باشیم که فرعون از راهی دیگر بیرون نرفته باشد، به ملک خود بازگردد و در پی آزار ما برآید». موسی گفت: «ایمن باشید که خدای تعالی فرعون و قوم او را به هلاکت رساند». گفتند: «آرام نگیریم اگر فرعون را مرده نبینیم». موسی علیه السلام دعا کرد تا خدای تعالی کالبد بی جان او را بر سر آب آورد با تمام آن سلاح ها که بر خود داشت. گفته اند: «چهارصد من آهن بر خود داشت». بنی اسرائیل او را دیدند و ساکن شدند و آرام گرفتند.

معجزات موسی

معجزات موسی‌اهل کتاب گفته اند: «نام فرعون، قابوس بود». برخی نیز گفته اند: «نام او ولید بن مصعب بود و از جمله قبطیان. عمر او افزون از چهارصد سال بود چنانکه در این مدت او هرگز بیمار نگشت». همچنین مفسران گفته اند: «فرعون هر چهل روز يك بار رفع نیاز می کرد و هیچ بیماری نداشت و اگر بیمار می شد آن را از مردم پنهان می ساخت. غذای فرعون بیشتر موز بود تا برای او سنگینی و سختی در پی نداشته باشد، بدین سبب خود را خدا خواند و مردم به او ایمان آوردند». خدای تعالی قصه موسی و فرعون را بیان کرده است و گوید: «ما موسی و هارون را از پس نوح، هود، صالح، شعیب و لوط فرستادیم. اندیشه و تأمل کن و به چشم دل بنگر که عاقبت آن مفسدان چه شد و به کجا رسید و ما با آنان چه کردیم؟» در باب آزار رساندن فرعون به بنی اسرائیل گفته اند: «فرعونیان بنی اسرائیل را بنده گرفته بودند و آنان را به کارهای دشوار و جان فرسایی وامی داشتند، اعمالی به مانند کندن سنگ از کوه، آوردن سنگ، ساختن قصرها، خانه ها و انواع اعمال صنعت گلگیری، آهنگری، نجاری و خشت ساختن. هر کسی که نمی توانست چنین اعمالی را انجام دهد و از انجام آن

ناتوان و عاجز بود، مالیاتی بر او تعیین می کرد که باید آن را می داد و اگر در دادن آن تأخیر و درنگ می کرد او را می زدند و به حبس می افکندند و بر او ظلم می کردند. آنان زنان بنی اسرائیل را نیز به اعمالی که در خور آنان بود وامی داشتند، اعمالی چون بافتن جامه، دوک ریزی، و دوختن لباس». موسی به آنان دلخوشی داد و گفت: «امید است که خداوند قوم فرعون را هلاک کند و شما را در زمین خلیفه سازد». مفسران گفته اند: «خدای تعالی پس از موسی آنان را در زمین مصر خلیفه کرد. آن گاه به دست یوشع بن نون بیت المقدس را برای آنان گشود و در روزگار داود برای آنان شهرهای دیگری گشود. سپس در زمان سلیمان ملک زمین را به آنان داد». موسی به قوم خود گفت: «خدای تعالی شما را در زمین خلیفه سازد و شما را این چنین بیازماید تا ببیند شما خود چه خواهید کرد». چنین بود که ملک مصر به بنی اسرائیل داده شد.

عذاب های الهی

عذاب های الهی خداوند از عذاب هایی که بر قوم فرعون فرستاد چنین سخن می گوید: «قوم فرعون سال ها در قحط و خشکسالی زیستند، آن گاه آنان را به نقصان میوه آزمودیم، باشد که بیندیشند. هنگامی که نعمت و خوشی به آنان می رسید، می گفتند: این خود برای ما است و حق ماست، و اگر در سالی با قحطی، فقر، بیماری، وبا و آفت گرفتار می شدند، می گفتند: این از شومی موسی و قوم او است. خیر و شری که به آنان می رسید از جانب خدا بود، اگر خرد داشتند از خدا طلب خیر می کردند و از او می خواستند شر و بدی را از آنان دور سازد». قوم فرعون گفتند: «اگر آیت و معجزه و حجتی نیز برای ما بیاوری و بخواهی با آن ما را فریب دهی ما هرگز به تو ایمان نمی آوریم و تو را باور نخواهیم کرد». پس خدا عذاب های چندی بر فرعون و قوم او فرستاد؛ عبدالله بن عباس گفته است: «اولین عذاب طوفان بود»، دیگری گفته است: «مرگ بود». برخی نیز گفته اند: «ملخ بود». برخی گفته اند: «قمل بود». بر پایه روایتی قمل، شپش سیاه است که در گندم می افتد و آن را از بین می برد». گفته اند که خدای تعالی قمل را بر چهارپایان قوم فرعون مسلط کرد، آن چنانکه چهارپایان ناتوان شدند و هیچ کاری نتوانستند انجام دهند. برخی گفته اند: «عذاب هایی که خدا

بر قوم فرعون فرستاد مورچه های كوچك، خون و قورباغه بود». در چگونگی نزول این عذاب ها مفسران چنین سخن رانده اند: «آن هنگام که ساحران به خدای موسی ایمان آوردند، فرعون بازگشت؛ شکست خورده و مغلوب، لیکن او بر کفر و معصیت خود افزود. بدین روی خداوند به آنان چهار معجزه عصا، ید بیضا، قحطی و نقصان میوه نمود، اما آنان آگاه نشدند. موسی علیه السلام خدا را خواند و گفت: «خدایا، آیتی نشان ده که برای قوم فرعون عذابی باشد و برای قوم بنی اسرائیل پندی باشد و برای آن کسانی که پس از ما آیند عبرت و نشانه ای». خدا نیز بر آن قوم طوفان فرستاد؛ آبی که از آسمان بارید و خانه های آنان را پر کرد، چنانکه آنان در خانه های خود تا زانو در میان آب بودند. آب بر آنان چیره گشت و غذا و آشامیدنی و اموال آنان از بین رفت. گرچه خانه های بنی اسرائیل با خانه های قبطیان درهم آمیخته بود و دیوارهای آنان در جوار یکدیگر، نیز درهایشان به روی هم باز می شد، در خانه بنی اسرائیل از آن آب يك قطره نیز نبود. آب در خانه قبطیان فرومی ریخت و بناها و منازل آنان را خراب می کرد. چندان آب فروآمد که آنان تا سینه در آب فرورفتند، باغ ها و زمین های آنان را در خود گرفت و آنان نمی توانستند به زراعت و کشت پردازند. هفت روز از هفته در چنین حالی به سر بردند. آن گاه برای فریادرسی نزد قوم موسی آمدند و گفتند: «خدایت را بخوان تا این عذاب را از ما دور سازد، تا ما به تو ایمان بیاوریم و تو را تبعیت کنیم، نیز بنی اسرائیل را با تو گسیل کنیم تا از مصر بیرون بری». موسی علیه السلام از خدا چنین خواست. خدا نیز طوفان را برداشت، لیکن ایمان نیاوردند و

بنی اسرائیل را رها نکردند و از آنچه بودند سرکش تر گشتند. خداوند، قوم فرعون را در نعمت و خوشی فروبرد. در آن سال چندان به آنان گیاه داد که مانند آن را ندیده بودند، کشت و میوه و زراعت آنان رونق یافت، پس گفتند: «این همان است که ما آرزو می کردیم، آنچه ما می پنداشتیم عذاب است آن خود برای ما نعمت و رحمت بود. اگر زین پس باران نیاید، برای ما زیانی نیست». يك ماه این چنین گذشت و آنان در نعمت و خوشی بودند و در کفران نعمت بیفزودند، بدین هنگام خداوند ملخ بر آنان فرستاد. ملخ ها به کشتزار آنان تاختند و تمام میوه ها، گیاه ها و برگ درختان را خوردند. آن گاه از دشت و صحرا رو سوی خانه های آنان نهادند و تمام درها، چوب ها و آهن های آن را از بین بردند. خانه ها فروریخت. ملخ ها چنان می خوردند که گویا هیچ گاه سیر نمی شوند. از این ملخ ها يك ملخ نیز به خانه بنی اسرائیل رفت و به آنان آزار نرساند. قبطیان با ناله و فریاد، نزد موسی آمدند و گفتند: «ای موسی، خدایت را بخوان و از او درخواه که این بلا را از ما دور سازد تا ما از این هنگام به تو ایمان آوریم، فرمانت را گردن نهیم و از بنی اسرائیل دست بداریم». عهد کردند و پیمان بستند. موسی خدا را خواند و خداوند نیز خواسته موسی را بر آورد. ملخ را از قوم فرعون دور کرد. مفسران گفته اند: «موسی علیه السلام برای دعا کردن به صحرا رفت. هنگامی که خدا را خواند با عصا به مغرب و مشرق اشاره کرد. ملخ ها از همان جا که آمده بودند بازگشتند و پراکنده شدند، چنانکه یکی هم آنجا باقی نماند». ملخ ها

رفتند، قوم فرعون به کشتزارها و باغ های خود رفتند. از آن باغ ها بقایای اندکی مانده بود، گفتند: «مصلحت است که بر این اندک مانده، قناعت کنیم و روزگار گذرانیم و دین خود نگاه داریم و آن را ترك نکنیم». عهد خود فراموش کردند و پیمان خود شکستند. به کار خود بازگشتند. يك ماه بر آنان گذشت. آن گاه خداوند بر آنان قمل فرستاد. کیفیت فرستادن قمل چنین بود: «خدا به موسی گفت: «از مصر بیرون رو و به دهی برو که آن را عین الشمس می خوانند. آن جا پشته ای با ریگ روان است. عصایت را بر آن پشته بزن تا من آیتی دیگر به آن قوم باز نمایم». موسی علیه السلام بدان جا رفت، خدا را خواند و عصای خود را بر آن پشته ریگ زد. خدا قمل بر آنان فرستاد. قمل در بقایای کشت و زرع و میوه آنان افتادند و همه آن را خوردند، چنانکه پوست زمین را بازکردند. آن گاه در جامه و بر تن آنان افتادند و به آنان آزار رساندند. همچنین در غذا و آشامیدنی فرعونیان می افتادند و هرچه آنان بر زمین می نهادند از قمل انباشته می شد. از این رو در میان خانه های خود ستون افراشتند و غذا و آشامیدنی خود را بر بالای آن نهادند، لیک هرگاه به وقت نیاز آن را برمی داشتند پر از قمل بود. نزد موسی آمدند و به زاری پرداختند و سوگندهای سخت خوردند که زین پس به پیمان خود وفا کنیم، به تو ایمان آوریم، از بنی اسرائیل دست برداریم و بر آنچه تو خواهی گردن نهیم. موسی علیه السلام دگر باره از خدا چنین خواست و خداوند آفت قمل را از آنان دور کرد. پس از آنکه بالای قمل از قوم فرعون دور شد، آنان به موسی گفتند: «ما از

تو ساحرتر هیچ ندیده ایم، به عزت فرعون که هرگز به تو ایمان نیاوریم». خدا يك ماه آنان را رها کرد، آن گاه بر آنان قورباغه فرستاد. تمام خانه و مکان های آنان از قورباغه پر شد. غذا و آشامیدنی آنان با قورباغه آمیخته بود. به هرچه دست زدند پر از قورباغه بود؛ در سفره، کوزه آب و هرچه در آن چیزی بود یا نبود پر شد از قورباغه. قورباغه ها چنان بر آنان مسلط و چیره گشتند که هرگاه یکی از آنان سخن می گفت، قورباغه ای می جست و در دهان او جای می گرفت، و هنگامی که غذا می پختند دیگ از آن پر می شد، و آن گاه که کسی می خوابید چنان بر اندام و پشت و پهلوی او جمع می شدند که اگر او می خواست از پهلویی به پهلوی دیگر بغلتد نمی توانست، و اگر چیزی می خورد و کاسه آن را کنار خود می نهاد یا اگر آرد می بیخت یا غذایی می پخت از آن پر می شد. عبدالله بن عباس گفته است: «ضفدع بیابانی بود که خدا آن را با آب انباشت و آن گاه در آن علف رویاند. با پیش آمدن چنین حالی آنان به رنج و سختی دشواری افتادند». بار دیگر آن قوم نزد موسی آمدند و با زاری و ناله سوگند خوردند که دیگر این بار به عهد و پیمان خود وفا کنیم. موسی علیه السلام رو سوی خدا کرد و خداوند خواسته اش را برآورد. يك ماه گذشت. فرعونیان سرکش تر و کافرتر شدند، پس خداوند بر آنان خون گماشت. آب رود نیل و تمام آب های آنان خون شد؛ خون خالص. تمام آب چاه ها خون شد؛ خون تازه سرخ. نزد فرعون رفتند و گفتند: «این محنتی سخت است، تمام آب ها خون شده است و آبی نیست که بنوشیم. خون را

نمی توان خورد. ما از تشنگی خواهیم مرد». فرعون گفت: «این سحری است که موسی کرده است». گفتند: «این چه سحری است، ما و بنی اسرائیل از رود نیل آب برمی داریم آنچه در سبوی ماست؛ خون و آنچه در سبوی آنان است؛ آب. آنان آب می آشامند و ما خون». هنگامی که تشنگی طاقتشان را ربود، زنان قبطی رفتند و از زنان بنی اسرائیل جرعه ای آب خواستند. آنان از سبوی خویش به قبطیان آب دادند، آب زلال و پاک در سبوی بنی اسرائیل آب بود و در کوزه قبطیان خون می شد. آنان شگفت زده و حیران ماندند. نزد فرعون بازگشتند. فرعون دستور داد ظرفی با دو دهانه بسازند. آن گاه بنی اسرائیل را حاضر کرد. بنی اسرائیل از يك جانب ظرف و قبطیان از جانب دیگر ظرف آب می خوردند. هر دو از يك جا آب می آشامیدند، لیکن آنچه بنی اسرائیل می آشامید آب بود و چون به دهان قبطی می رسید خون می شد. زنی قبطی به يك زن اسرائیلی گفت: «از دهان خود جرعه ای آب در دهان من ریز». زن در دهان خود آب کرد و چون به دهان زن قبطی ریخت خون شد. آب رود نیل در مزرعه بنی اسرائیل آب بود و در مزرعه قبطی خون. فرعون چنان تشنه شد که پوست درخت تری آوردند تا او از آنجا آب بکشد. آن آب در دهان او خون شد. هفت روز بدین حالت گذراندند. هیچ نتوانستند در این مدت بخورند یا بیاشامند مگر خون. برخی گفته اند آنچه خدا بر آنان مسلط کرد، خون بینی آنان بود که لحظه ای در خواب و بیداری بازنايستاد و همچنان فرومی ریخت.

به درد نزد موسی رفتند. موسی بار دیگر خدا را خواند و خدا بلا را از آنان دور کرد، لیکن آنان وفادار پیمان خود نبودند. مفسران گفته اند: «پس از آنکه موسی علیه السلام بر ساحران غلبه کرد، بیست سال نزد فرعون ماند، رنج و سختی او را تحمل کرد و به بیان آیات الهی پرداخت، لیکن از آنان کودکی نیز ایمان نیاورد». آنان در زمین تکبر کردند و عصیان ورزیدند، گروهی مُجرم و گناهکار بودند، آن چنان که با مشاهده بلاهای الهی از کفر خود باز نگشتند و هیچ بهتر نشدند. موسی علیه السلام به قوم بنی اسرائیل گفت: «خداوند عذاب و طاعونی بر قبطیان خواهد فرستاد، و به شما می فرماید که گوسفندی را بکشید و در خانه های خویش را به خون آن آغشته کنید». بنی اسرائیل چنین کردند. قبطیان پرسیدند: «چرا چنین می کنید؟» گفتند: «خداوند می خواهد عذابی فرستد. موسی علیه السلام به ما گفته است، چنین کنیم». آنان پرسیدند: «آیا خدای شما، شما را با آن خواهد شناخت؟» گفت: «به ما چنین فرموده اند، ما این کار را به فرمان خدا و پیامبر او می کنیم». بامداد قبطیان از خواب برخاستند. هفتاد هزار مرد از آنان به بلای طاعون مرده بودند، چنانکه نمی توانستند آنان را دفن کنند، از این رو به موسی گفتند: «خدای خود را بخوان. بخوان او را به دعایی که تو را آموخته است، که اگر این عذاب و محنت را از ما برداری، به تو ایمان آریم، تو را تصدیق کنیم و بنی اسرائیل را با تو فرستیم». موسی علیه السلام می خواست تا بنی اسرائیل را از چنگال عذاب آنان برهاند، پس دگر بار خداوند را خواند. خدا خواسته او را

ساخت و عذاب از آنان برگرفت، اما آنان همچون عهده‌های پیشین پیمان خود را می شکستند. خداوند گفت: «چون قبطیان چنین کردند، من آنان را در دریا غرق کردم و این چنین از آنان انتقام گرفتم، و پس از آنکه فرعون و قوم او را در دریا به هلاکت رساندیم، هر آنچه از آنان باقی ماند به قوم بنی اسرائیل دادیم؛ چراکه آنان ضعیف و درمانده از آن بودند که فرعون و قوم او آنان را به بندگی گرفته بودند، و با بیگاری و نهادن بار بر دوش آنان و نیز کشتن فرزندان آنان را ذلیل ساخته بودند. پس ما آنچه در شرق و غرب زمین بود، به آنان دادیم. و تمام شد کلمه نیکوتر خدا، بر بنی اسرائیل به خاطر آن صبری که کردند. ما هر آنچه فرعون و قومش از بناها ساخته بودند نابود کردیم و هر آنچه آنان در سال‌های طولانی ساخته بودند ما در يك ساعت ویران کردیم و آن قصرهای بلند آنان را فروریختیم». خداوند چنین بر بنی اسرائیل نعمت داد. آن‌گاه آنان با موسی از مصر بیرون رفتند. فرعون با لشکر انبوه خود در پی آنان روانه شد. بنی اسرائیل به کنار دریا رسیدند، آنان راه گریزی نداشتند؛ چراکه دریا در مقابل آنان بود و لشکر فرعون در پس آنان و آنان توان مقابله با لشکر بی کران فرعون را نداشتند. فروماندند و پرسیدند: «ای موسی تدبیر ما چیست؟» خدا گفت: «ای موسی عصایت را به دریا بزن». موسی عصا بر دریا زد. دوازده راه خشک در دریا پدید آمد تا هر قبیله‌ای از راهی رود. دریا چنان خشک شد که گرد سم اسب آنان به هوا برمی‌خواست. به راه خشک دریا گام نهادند. در میان دریا از موسی پرسیدند: «ای موسی، ما چه می‌دانیم که حال برادران و خویشان ما چگونه

است؟ ما آنان را نمی بینیم». موسی علیه السلام دعا کرد تا آب دریا که به شکل دیوار بود طاق طاق شد تا آنان بتوانند یکدیگر را ببینند. آن گاه که آنان از دریا بیرون آمدند، خداوند بفرمود تا آن طاق های آب فروریزد، در این هنگام فرعون و قوم او که در میان دریا بودند، همگی غرق شدند.

نزول تورات

نزول تورات پس از آنکه خداوند فرعون را غرق کرد به موسی وعده داد: «به او کتابی دهد تا برای آنان حجتی باشد و در میان آنان و بازماندگان آنان ذکری و یادکردی». زمان وعده رسید و قوم از موسی آن کتاب را تقاضا کردند. خدا «تورات» را به موسی فرستاد. بنی اسرائیل آن را دیدند، به موسی گفتند: «ما چه می دانیم که این کلام تو است یا کلام بعضی بشر یا کلام جز شما یا کلام خدا؟ ما را باید آنجایی که میعاد و میقات و مناجات تو است ببری تا این کلام از خدا بشنویم». موسی علیه السلام گفت: «خدایا، به آنچه اینان می گویند تو عالم تری». حق تعالی گفت: «جایز است. آنان را بیاور تا کلام من را بشنوند». موسی علیه السلام به آنان گفت: «خدا اجازه داد؛ هر آن کس از شما که می خواهد با من بیاید». ششصد هزار مرد برخاستند؛ مردان کامل که پیران سالخورده و کودکان نورسیده در شمار آن نبودند. موسی علیه السلام از میان آنان نخست هفتاد هزار تن را برگزید، آن گاه هفت هزار. آن گاه هفتصد تن. سپس از میان این هفتصد تن هفتاد نفر را به کوه طور برد. موسی علیه السلام غسل کرد و جامه پاکیزه پوشید. مفسران گفته اند: «موسی علیه السلام را در هفتاد حجاب بردند و این هفتاد مرد، بیرون حجاب باقی ماندند». خدا به واسطه کلماتی با موسی سخن گفت.

خدای تعالی آنچه خواست به موسی وحی کرد، آنان این سخنان را شنیدند. آن گاه موسی از حجاب بیرون آمد و از آنان پرسید: «کلام خدا را شنیدید؟» گفتند: «کلامی شنیدیم ولیکن نمی دانیم کلام خدا بود یا غیر او؟ ما سخنانی شنیدیم و هنوز آن شکی که داشتیم در ما وجود دارد. این شك از بین نمی رود مگر آنکه با چشم خود خدا را ببینیم. تو از خدا بخواه تا خود را آشکارا به ما نشان دهد». موسی علیه السلام گفت: «خدایا می دانی که اینان چه می گویند». حق تعالی گفت: «بگو آنچه می خواهند». موسی گفت: «خدایا خود را بنما تا در تو نگرم». پاسخ آمد: «هرگز مرا نبینی، لیکن در کوه نگر، اگر این کوه بر جای خود باقی ماند، تو مرا می بینی». آن گاه تجلی کرد. گویند این کوهی در مدین بود که آن را «زبیر» می خواندند و از آن بزرگ تر کوهی در مدین نبود. هنگامی که خدای تعالی گفت: من بر بعضی کوه ها تجلی خواهم کرد، تمام کوه ها سر بالا کشیدند، جز کوه زبیر که سر خود پایین گرفت و گفت: من آن شایستگی را ندارم که خدای تعالی بر من تجلی کند. حق تعالی گفت: سوگند به عزت من که جز بر تو به سبب تواضع تو تجلی نخواهم کرد». مفسران در معنی تجلی اختلاف کرده اند. برخی گفته اند: «نور او بر کوه طور پیدا شد». دیگری گفته است: «حق تعالی بفرمود تا از آن حجاب ها چندان نور تابید که تن گاوی بیرون آید». برخی نیز روایت کرده اند: «آن کوه چندان نور عرش یافت که در سوراخ سوزنی فرورود». مفسر دیگری گفته است: «به اندازه سر انگشتی نور بر کوه تابید». مراد وی انگشت کوچک است، و این روایت را نقل کرده است: «رسول علیه السلام این آیه را می خواند. آن گاه انگشت بزرگ خود را بر بند انگشت

کوچک خود نهاد و گفت: خدای تعالی این اندازه بر کوه طور نور تجلی کرد، کوه به درون زمین فرورفت». حسن بصری چنین روایت کرده است: «خدای تعالی به کوه طور وحی کرد: تو طاقت رؤیت من را نداری. کوه به داخل زمین فرورفت و موسی به آن نگاه می کرد تا آنکه هیچ از آن بر روی زمین باقی نماند». خداوند بر موسی در کوه طور تجلی کرد؛ یعنی خدای تعالی در آن کوه آیتی کرد که موسی با آن دریافت که دیدن خداوند با چشم جایز نیست. در معنی «کوه را پست کرد» بعضی مفسران گفته اند: «کوه از بین رفت». دیگری گفته است: «کوه ریگ روان شد». دیگری گفته است: «کوه را تکه تکه کرد تا به کوه های کوچک تر تبدیل گشت». انس بن مالک از رسول علیه السلام درباره این آیه چنین روایت کرده است: «چون خدای تعالی به کوه طور تجلی کرد، کوه شش پاره شد. سه پاره از آن به مدینه افتاد و احد، رقان و رضوی نام گرفت. سه پاره از آن به مکه افتاد و نور، بثر و حری خوانده شد». بیشتر مفسران بر آنند که خدای تعالی آن کوه را ریگ روان کرد. این ریگ تا هنگام قیامت همچنان می رود و هرگز از حرکت بازنايستند. در تفسیر «موسی بیهوش بر زمین افتاد» چنین گفته اند: «هنگامی که موسی علیه السلام از رؤیت سؤال کرد، خدای تعالی ابری و نوری با رعد و برق و صاعقه به گرد آن کوه فرستاد. آن گاه به فرشتگان آسمان ها گفت: بروید و بر موسی اعتراض کنید که چرا چنین سؤالی پرسید. فرشتگان از چهارسوی کوه روی به موسی نهادند و از هر جانب کوه چهارفرسنگ را گرفتند. نخست

فرشتگان آسمان دنیا به شکل گاوان نر آمدند؛ دهان آنان به تسبیح و ستایش به آوازهای رعد می دمید. آن گاه فرشتگان آسمان دوم به شکل شیران آمدند، شیرانی با آوازی بلند در تسبیح و ستایش آفریدگار. موسی علیه السلام ترسید و لرزه بر اندام او افتاد و تمام موهای بدن او از ترس برخاست. گفت: خدایا دیگر خواهان آنچه بودم نیستم مرا عفو کن، پشیمان شدم. به کرم خود مرا از این ترس برهان. فرشتگان به او گفتند: ای موسی صبر کن، زود به ناله در آمدی. آن کسی که خواسته ای چون تو دارد باید صابرتر از این باشد. تو هنوز چه دیده ای؟ از بسیاری اندک دیده ای آنگاه فرشتگان آسمان سوم همانند کرکسان فرو آمدند. آواز آنان چنان به تسبیح برخاسته بود که نزدیک بود کوه را از هم بدرد. گویا درفش آتش بودند. آنگاه فرشتگان آسمان چهارم فرود آمدند. آنان به هیچ جانوری شباهت نداشتند؛ همچون درفش آتش، به رنگ آتش بودند و به خلقت برف، و به تسبیح آواز گشاده بودند. آنگاه فرشتگان آسمان پنجم بر هفت گونه فرو آمدند. موسی علیه السلام از شدت ترس نتوانست برجای ماند و بایستد. گریست و اندامش به لرزه افتاد. مهتر فرشتگان گفت: بمان تا چیزی ببینی که طاقت آن را نداری. آنگاه فرشتگان آسمان ششم آمدند. خدای تعالی به آنان گفت: بروید و بر موسی که خواست مرا ببیند اعتراض کنید. آنان به شکل و خلقتی عجیب آمدند؛ در دست هر یک درختی از آتش و لباس آنان به مانند درفش آتش. هرگاه تسبیح می کردند تمام فرشتگان جواب می دادند. تسبیح آنان این بود: «سبوح قدوس رب العزة ابدًا لایموت». موسی علیه السلام با آنان زبان به تسبیح گشود و گفت: خدایا، بنده ات پسر

عمران را فراموش نکن و به خود وانگذار. خدایا نمی دانم از این میدان جان به کناره ببرم یا نه، اگر بروم می سوزم و اگر بمانم می میرم. رئیس و مهتر فرشتگان گفت: ای موسی، بر آنچه خواستی صبر کن. همانا بیش از حد ترسیده ای و آرامشت را از دست داده ای. آنگاه حق تعالی به فرشتگان آسمان هفتم گفت: حجاب بردارید و اندکی از نور عرش مرا به موسی نشان دهید. آنان حجاب برداشتند و آن نور عرش را به همان میزان که خدا خواسته بود به موسی نشان دادند. چون آن نور بر کوه تابید، کوه پاره پاره شد و خاک گشت و هر سنگ و درختی که در اطراف آن نور بود در عظمت آن اندک نور عرش از بین رفت. موسی علیه السلام بر زمین افتاد و بیهوش شد، بدان گونه که گویا روح در بدن ندارد. فرشتگاه به تسبیح آواز بلند کردند. حق تعالی آن سنگی که موسی بر روی آن افتاده بود، برداشت و بلند کرد تا موسی نسوزد؛ چرا که از آسمان صاعقه آمد و آتشی عظیم آن هفتاد مرد را که خواستار رؤیت خدا بودند، سوزاند. خدای تعالی موسی را به لطف و رحمت خود دریافت. هنگامی که به هوش آمد، گفت: «خدایا توبه کردم و ایمان از سر گرفتم و دریافتم که کسی تو را نبیند، هرکس نور تو و فرشتگان تو را ببیند قرار خود را از دست می دهد. چه بزرگواری تو و چه بزرگند فرشتگان تو. موسی از ترس باز بی هوش گشت و کوه از بین رفت. آن گاه که موسی علیه السلام بی هوش بر زمین افتاد، فرشتگان آسمان گفتند: «پسر عمران (موسی) و درخواست دیدن خدا!».

در اخبار آمده است که بنی اسرائیل گفتند: «ای موسی، از خدا بپرس آیا می خوابد یا نه؟» موسی گفت: «بروید، محال نگوید که خواب بر خدا روا نیست». گفتند: «تو بپرس تا ببینیم چه جوابی آید». موسی گفت: «خدایا، می دانی که چه می گویند؟». خدای تعالی وحی کرد به موسی و گفت: «آنان را نزد خود حاضر کن و دو قدح از آب پر کن و به دست بگیر تا برای آنان این حال آشکار شود». موسی علیه السلام چنین کرد. ساعتی گذشت، خواب بر او چیره گشت. دستش لغزید و قدح ها افتادند و شکستند. آب بر زمین ریخت، موسی از خواب برخاست؛ قدح ها شکسته یافت و آب ریخته دید. جبرئیل آمد و گفت: «خدای تعالی می گوید که اگر من بخوابم آسمان و زمین را چه کسی نگاه خواهد داشت، حال آنکه تو در خواب نتوانستی دو قدح نگاه داری». شبیه آنان از بین رفت. عبدالله بن عباس گفته است: «هنگامی که موسی به کوه طور رفت، خدا از او پرسید: برای چه آمده ای و در پی چه هستی؟ گفت: در طلب هدایت و راه راست آمده ام. حق تعالی پرسید: یافتی؟ آن گاه موسی پرسید: خدایا، از بندگان چه کسی را بیشتر دوست داری؟ گفت: آن کس که مرا یاد دارد و فراموش نکند. پرسید: خدایا کدام بنده تو عالم تر است؟ گفت: آن کس که با علم خود بر علم مردم بیفزاید. عبدالله بن مسعود گفته است: هنگامی که خداوند موسی را به خویش نزدیک کرد، او بنده ای را در میانه عرش دید. پرسید: خدایا آن بنده کیست؟ گفت: او بنده ای است که بر مردم در آنچه خدای به آنان عطا کرد، حسادت

نورزید، بنده ای نیکوکار است و با پدر و مادر بدسخنی نکند . گفت: خدایا تمامی گناهان مرا که تو خود بهتر به آن آگاهی، بیامرز. خدایا از وسوسه نفس و از بدکرداری به تو پناه می آورم . حق تعالی گفت: تو را کفایت کردم . پرسید: خدای کدام عمل را دوست تر داری؟ گفت: آنکه بنده مرا یاد دارد و فراموش نکند . پرسید: در میان بندگانت چه کسی نیکو عمل تر است؟ گفت: آنکه بر زبان او دروغ نباشد، بر دل او گناه نباشد و فرجش زانی نباشد و مؤمنی با خوی و طبع نیک باشد . پرسید: خدایا کدام بنده تو بدکردارتر باشد؟ گفت: گناهکار بدخوی که در روز بیکار باشد و در شب چون از استراحت فارغ شود به مانند مردار باشد . خدای تعالی به موسی گفت: من برای رسالت تو را برگزیدم تا پیغام های مرا به مردمان برسانی، و تو را از تمام آفریدگان جهان بر تحمل رسالت و رساندن آن به مردم تخصیص کردم. بگیر آنچه بر تو دادم و از جمله شاکران باش . عبدالله بن عباس از رسول علیه السلام چنین روایت کرده است: «چون خداوند الواح را به موسی داد، موسی به الواح نگاه کرد و گفت: خدایا به من کرامتی دادی که پیش از من به هیچ کس نداده ای . خدای تعالی گفت: آنچه به تو داده ام بگیر و آن را نگاه دار به خوبی و از آن محافظت کن، و چنان ساز که بر مودت و دوستی محمد صلی الله علیه و آله وسلم به پیش من آیی . موسی علیه السلام پرسید: خدایا محمد کیست؟ گفت: او احمد است، آنکه من نام او را بر روی عرش نگاشته ام، پیش از آنکه آسمان و زمین را بیافرینم. او پیامبر من است و خلیفه و حبیب

من. او از میان آفریدگان برگزیده من است. من او را از تمام آفریدگان بیشتر دوست دارم، نیز از تمام فرشتگان. موسی گفت: خدایا چون محمد به نزدیک تو چنین منزلت و مرتبه ای دارد، هیچ امتی از امت او فاضل تر وجود دارد؟ حق تعالی گفت: فضل امت او بر دیگر امتان، ای موسی همچون فضل من بر آفریدگان من است. موسی علیه السلام گفت: خدایا کاش من آنان را می دیدم. حق تعالی گفت: اینک امت احمد از پشت پدران و ارحام مادران پاسخ دادند: لبيك، اللهم لبيك، إن الحمد و النعمة لك و الملك لا شريك لك لبيك ... موسی علیه السلام دلخوش گشت. «حق تعالی گفت: «ما در الواح برای موسی موعظه و پندی نوشتیم». برخی از مفسران گفته اند: «خدای تعالی به جبرئیل گفت که الواح را از بهشت بیاورد». گفته اند: «از سنگی سخت بود که خدای تعالی برای موسی آن را نرم کرد و موسی به دست خود آن را برید و با انگشتان خویش آن را شکافت». موسی علیه السلام صدای قلم را که بر روی لوح کلمات عشر را می نگاشت می شنید. این زمان روز اول ذوالقعدة بود. تورات همچون بار هفتاد شتر بود، يك خروار از آن را در يك سال کسی می توانست بخواند و هیچ کسی جز موسی تمام آن را نمی توانست بخواند». مفسران گفته اند: «آیه (وَ كَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَابِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَ تَفْصِيلًا) (1)» در تورات هزار آیه است، همچون: هیچ چیزی را با من در آسمان و زمین شريك نسازید که تمام آنها مخلوق من

است؛ دزدی نکنید و به دروغ به نام من سوگند یاد نکنید که هر کس به دروغ به نام من سوگند خورد، من او را پاك نسازم؛ بی گناه کسی را نکشید، زنا نکنید و بر پدر و مادر خود عصیان نورزید». گروه دیگری از مفسران گفته اند: «عظیم ترین الواح و مدار هر شریعت این است: مرا تسبیح و تقدیس کن، جز من خدایی نیست. چیزی را شریک من قرار نده؛ شکر من و شکر پدر و مادر خود به جای آر تا تو را زندگانی خوش بدهم و بازگشت تو سوی من است؛ خون ناحق نریز که بر تو حرام کرده ام و اگر چنین کنی در رنج عظیم افتی؛ به نام من سوگند دروغ یاد نکن که من آن کسی را که مرا و نام مرا تعظیم نکند توفیق ندهم؛ جز آنچه گوشت شنیده و چشمت دیده و دلت دانسته باشد، به چیزی گواهی نده، من روز قیامت آنان را که گواهی داده اند گرد آورم و از آنچه گواهی داده اند سؤال کنم؛ به آن فضلی که من به دیگران عطا کرده ام، بر آنان حسادت نکن که حاسد، دشمنِ نعمت من باشد و گرفتار در نعمت من؛ زنا نکن؛ دزدی نکن، تا من رحمت خود را از تو دریغ نکنم و در آسمان ها را بر تو نبندم؛ و برای غیر من قربانی نکن که هیچ قربانی که به نام من کشته نشود از زمین به آسمان نمی رود؛ به زن همسایه خیانت نکن که به نزدیک من دشمنی بزرگ است؛ و آنچه خود می خواهی بر مردمان نیز بخواه». این سخنان ده آیه از الواح بود. خداوند این خصلت ها را در هجده آیه از سوره بنی اسرائیل نهاده است، در آنجا که گفت: «وَقَضَى رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا...» (1) آن گاه این را در سه آیه از سوره انعام جمع کرد:

«قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبِّي كُفْرًا بِآيَاتِهِ وَإِذَا نَادَى السَّمْعَاءُ بِالنَّارِ فَاصْبِرْ» (1) إلى قوله: «ذَلِكُمْ وَصَّاكُم بِهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ» (2)؛ این را بگیر و به قوم خود بگو آن را فراگیرند و به کار بندند؛ یعنی به نیکوترین آنچه در آن فرایض و سنن به آن خوانده شده اند؛ حلال آن را حلال دارند و حرام آن را حرام. در تفسیر «به شما بنمایم سرای فاسقان (دوزخ) را» گفته اند: «مراد آن است که شما را به شام ببرم و منازل و مساکن آن کافران و عاصیان را به شما نشان دهم تا دریابید با آنان چه کردیم، عبرت گیرید و مثل آن نکنید».

1- .سوره انعام (6): آیه 151.

2- .سوره انعام (6): آیه 153.

گوساله سامری

گوساله سامری راویان اخبار و اهل سیره در ساختن گوساله سامری چنین گفته اند: «خداوند وقتی فرعون را به هلاکت رساند و سلطنت و سرزمین او را به بنی اسرائیل داد، بدین هنگام بنی اسرائیل به موسی گفتند: ما باید کتابی که در آن حلال و حرام مشخص شده باشد، داشته باشیم تا بر آن عمل کنیم و برای ما یادکردی باشد. موسی گفت: هنگامی که برای مناجات خدا به میقات می روم از او خواهم خواست اگر صلاح می داند به من کتابی دهد که در آن احکام حلال و حرام باشد. آن گاه هارون را جانشین خود ساخت و به قوم وعده داد چهل روز دیگر بازگردد. خود به میقات رفت. در مدت غیبت او مردی منافق از امت او با نام سامری بیامد و به بنی اسرائیل گفت: زیورهایی که از قبطیان گرفته اید، برای شما حلال نیست؛ چراکه آن غنیمت است و بر شما حرام. گفتند: چه باید کنیم؟ گفت: آن را در چاله ای پنهان سازید تا موسی بازگردد. گفتند: چنین کنیم و چنین کردند. درباره سامری چنین گفته اند: نام وی میخا بود و سامری لقب او. عبدالله بن عباس گفته است: نام او موسی بن ظفر بود، پیشه زرگری داشت و از اهالی «جاجری» بود. برخی گفته اند از اهالی «باکری» بوده است.

محمد بن جریر

الطبری گفته است: «در روزگار فرعون که او کودکان را می کشت و مردم کودکان خود را در کوه ها، غارها و شکاف سنگ ها پنهان می کردند، جبرئیل علیه السلام آمد و آن کودکان را از گوشه پر خود شیر داد. کودکانی که از پر جبرئیل شیر نوشیده بودند می توانستند جبرئیل را ببینند، سامری نیز در شمار این کودکان بود. باری او جبرئیل را بر اسبی نشسته دید. آن اسب را «فوس الحیاة» می گفتند و هرکجا آن اسب پا می نهاد آن زمین سبز می شد. رفت و پاره ای خاک از جای سم آن اسب در دست گرفت و گفت: «این اسبی است که با قدم او زمین مرده زنده می شود. پس ممکن باشد که این خاک موجودی بی جان را زنده سازد، از این رو آن خاک را نگاه داشت». بر پایه روایتی: سامری آتشی برافروخت و گفت: «آن زیورها را بیاورید و در این آتش اندازید». چون بنی اسرائیل آن زیورها را در آتش انداختند، او آمد و آن خاک را در آتش انداخت و گفت: «گوساله ای شو که آواز کند و بانگ برآرد». آن زر گوساله شد و صدای گوساله درآورد. بنی اسرائیل پرسیدند: «این چیست؟» گفت: «هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى فَنَسِي» (1). این روایت را که محمد بن جریر از ابن زید نقل کرده است، درست نیست؛ چرا که سامری خود زرگری استاد بود. آن زیورها را گرفت و از آن گوساله ای زرین ساخت، آن را در گذرگاه باد قرار داد، چنان ساخته بود که باد از شکاف پشت آن به درون گوساله می رفت و از گلو و دهان آن بیرون می آمد.

حرکت باد همچون بانگ گوساله بود از آنجا که شکاف های آن را چنان ساخته بود که همچون بانگ گوساله آواز برمی آورد؛ همانند آوازی که از نی به سبب اختلاف شکاف های گوناگون بیرون می آید. هنگامی که از گوساله آواز بیرون آمد، بنی اسرائیل پرسیدند: «این چیست؟» گفت: «این خدای شما و خدای موسی است. موسی خدا را در اینجا فراموش کرده است و به دنبال خدا به میقات رفته است». مردم فریب خوردند و هجده هزار مرد بنی اسرائیلی گوساله پرست شدند. هر چه هارون کوشید آنان را بازگرداند نتوانست، سخنان او را نشنیدند و گفتند: «ما از خدا باز نمی گردیم تا وقتی که موسی به اینجا بازگردد». سامری بدین سبب گوساله را از میان حیوانات برگزیده بود که خود پیش از این گاو می پرستید. وقتی موسی از مناجات فارغ شد، خدا به او گفت: «ای موسی می دانی که سامری چه ساخته است و قوم تو در غیاب تو چه کرده اند؟» گفت: «خدایا تو عالم تری، من نمی دانم». خدا موسی را از عمل سامری آگاه کرد. موسی به میان قوم خود خشمگین و آزرده بازگشت. به قوم خود گفت: «این چیست که ساخته اید؟» گفتند: «ما چنین نکرده ایم. سامری ما را گمراه کرد». پس به هارون گفت: «چرا هنگامی که عمل ایشان را دیدی در پی من نیامدی و مرا آگاه نکردی؟» گفت: «ای برادر، من جایز نمی دانستم آنان را ترک کنم؛ چراکه آنان در غیاب تو و در حضور من چنین کردند. اگر من غایب می شدم نمی دانم که حال آنان به کجا می رسید و تو می پنداشتی غیبت من سبب انحراف آنان بود». موسی روی به سامری کرد و گفت: «چه ساختی و

چگونه ساختی؟» قصه بازگفت. پس موسی به قوم خود روی کرد و گفت: «بر خود ظلم و ستم کردید». چون موسی سخن به ملامت آنان گشود، بنی اسرائیل گفتند: «یا رسول الله، برای ما گناهی نیست، گناه از آن سامری است که ما را گمراه کرد. اینک تدبیر ما چیست؟» گفت: «باید توبه کنید». پرسیدند: «توبه چیست و چگونه باید توبه کرد؟» گفت: «خویشتن را به دست خود باید بکشید». مفسران گفته اند: «مراد آن است که یکدیگر را باید بکشند؛ چراکه تمام آنان همچون يك تن بودند». گفتند: «فرمان برای خداست و آن را گردن می نهیم». آن گاه آمدند و بر در خانه های خود نشستند تا کسانی که گوساله نپرستیده بودند، شمشیر کشیدند و آنان را کشتند. پسر، پدر خود را پدر، فرزند خود را و برادر، برادر خویش را می کشت و مودت و الفت میان آنان مانع کشتن یکدیگر نگشت. بر پایه سخنی دیگر، آنان گفتند: «ما فرمان خدا را اطاعت می کنیم، لیکن از آن می ترسیم که مهر و الفت ما مانع از آن باشد که فرزندان و خویشان خود را بکشیم، و فرمان خدا را به جا آوریم». خدا با ابری تاریک آسمان را پوشاند، آن چنان که جهان تاریک شد. آن گاه بنی اسرائیل شمشیر کشیدند و به یکدیگر آویختند و یکدیگر را کشتند؛ پسر، پدر را می کشت و برادر، برادر را. خدا به موسی وحی کرد: «هر کس دست از هم بگشاید یا ممانعت کند، توبه او پذیرفته نیست». از بامداد تا شبانگاه به کشتن پرداختند. چون روز به پایان رسید بسیاری کشته شده بودند.

موسی و هارون به رحم آمدند، گریستند و خدا را به ناله و التماس خواندند و گفتند: «خدایا، بنی اسرائیل هلاک شدند. آن کسانی که باقی مانده اند به ما ببخش». خدا خواسته آنان را پذیرفت. امر کرد تاریکی فرورود و روشنایی پدید آید. چون شمارش کردند، هفتاد هزار مرد کشته شده بود. موسی علیه السلام مغمگین شد. خداوند به او گفت: «ای موسی، خشود نخواهی شد از اینکه من قاتل و مقتول را به بهشت خواهم برد. آنکه کشت مجاهد است و آن کس را که کشتند شهید است». آن گاه فرمود: «بار دگر که به مناجات می آیی، گروهی از بنی اسرائیل را با خود بیاور تا از گناه خود، پرستش گوساله، عذر خواهند». موسی علیه السلام هفتاد تن از خوبان بنی اسرائیل را برگزید و به آنان گفت: «روزه بگیرید و غسل کنید و جامه های خود پاک سازید» آن گاه آن هفتاد تن را با خود به کوه طور برد. آنان چنانکه پیش از این نیز گفته آمد، هنگامی که به آنجا رسیدند به موسی گفتند: «از خدا بخواه ما بتوانیم کلام او را بشنویم». موسی علیه السلام به بالای کوه رفت و آن هفتاد تن نیز به دنبال او روانه شدند. ابری پدیدار گشت و آنان و کوه را پوشاند. موسی گفت: «تزدیک آید». خدا در میان آنان و موسی حجابی قرار داد. موسی به درون حجاب رفت و آنان بیرون حجاب ایستادند. چون حق تعالی با موسی سخن گفت، نوری از روی او تابید که کسی طاقت مشاهده آن را نداشت. حق تعالی با موسی از امر و نهی و وعظ آنان سخن گفت. آنان با شنیدن کلام خدا به سجده افتادند. آن گاه خداوند، چنانکه آنان می شنیدند فرمود:

«من خدایی هستم که جز من خدایی نیست، خداوند زمین کعبه هستم، شما را از زمین مصر بیرون آوردم، مرا بپرستید و جز مرا نپرستید». چون موسی علیه السلامز نیایش فارغ شد و آن ابر رفت و کوه روشن شد، به نزدیک قوم خود آمد و از آنان پرسید: «کلام خدا را شنیدید؟» گفتند: «ما سخنی شنیدیم، لیکن نمی دانیم آن سخن خدا بود یا کلام شیطان. ما باور نمی کنیم که آن سخن خدا بود، مگر آنکه خدا را با چشمان خود مشاهده کنیم». هنگامی که این سخن را گفتند، آتشی عظیم از آسمان فرود آمد و همه آنان را سوزاند. موسی علیه السلام دعا کرد که خدای تعالی آنان را زنده کند تا بازگردند و بنی اسرائیل را آگاه سازند. مفسران گفته اند: «چون موسی علیه السلام آن هفتاد مرد را با خود به میقات برد، خدای تعالی به سبب کرامت موسی گفت: اگر خواهند من زمین به مسجد و جایی پاک تبدیل کنم تا هرکجا که رسند و آب آنجا نباشد، تیمم کنند و بر هر زمین که پای نهند، نماز گزارند الا در طهارت جای یا گورستان، و دل آنان را آرام سازم و چنان سازم که شما تورات از ظهر دل می خوانید تا خوار شود بر شما از مردان و زنان و کودکان؛» گفتند: «ای موسی، ما نمی خواهیم، برای ما باید آب باشد تا طهارت کنیم و نماز جز در کنشت نکنیم و در تابوت سکینه باشد که ما آن را بر نتوانیم گرفت و می خواهیم که تورات را فقط در کتاب بخوانیم. خدای تعالی این نعمت را از آنان گرفت و به امت محمد داد و گفت: «من دین را به امت محمد نهادم». موسی گفت: «آنان را امت من کن». گفت: «آنان

امت محمد باشند». گفت: «خدایا مرا از آنان کن». گفت: «ای موسی تو آنان را در نمی یابی». گفت: «خدایا من به رسالت بنی اسرائیل آمده ام و راهبری برای دیگران باشد». خداوند برای تسلی موسی این آیه را فرستاد: «وَمِنْ قَوْمِ مُوسَى أُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ» (1) و گفت: «فَسَأَجْعَلُهَا»؛ من این رحمت را نصیب آنانی کنم که از من بترسند؟ از گناه دوری گزینند؛ زکات مال خود را بدهند؛ به آیات من ایمان آورند و آن را تصدیق کنند؛ و این پیامبر امی را پیروی کنند و تابع باشند. همراهان موسی خواستار امر ناممکنی بودند و به حق خود نیز رسیدند؛ صاعقه ای آمد و همه را سوزاند. مفسران گفته اند: «سبب این بود که موسی علیه السلام در حجاب شد، ابری آمد و آنان را پوشاند. خدا با موسی از امر و نهی و وعظ آنان سخن گفت و آنان این سخنان را می شنیدند. هنگامی که موسی علیه السلام بیرون آمد، پرسید: «کلام خدا را چگونه شنیدید؟» گفتند: «ما تو را تا هنگامی که خدا را نبینیم باور نمی کنیم». خدای تعالی زلزله بر آن کوه افکند و آن هفتاد بر جای مُردند». عبدالله عباس گفت: «موسی علیه السلام این هفتاد مرد را برگزید تا با موسی دعا کنند. آنان گفتند: خدایا به من چیزی بده که به هیچ کس نداده ای. حق تعالی خواسته آنان را ناپسند دانست و صاعقه فرستاد و آنان را هلاک کرد». این سخن اگر درست باشد سبب صاعقه و هلاکت آنان این نیست، بلکه

آنان به سبب کفر و عناد خود لایق عذاب بودند و بدین روی خدای به آنان عذاب فرستاد. بر پایه قولی دیگر، در بعضی روایات از امیرالمؤمنین علیه السلام چنین روایت کرده اند: «سبب این بود که آنان به موسی علیه السلام گفتند که تو هارون را کشته ای». این قصه چنین بوده است: «موسی و هارون و پسران هارون، شبر و شبیر، به کوهی می رفتند. هارون آنجا خوابید و خدای تعالی او را وفات داد. چون موسی علیه السلام دید که هارون جان سپرده است، او را شست و دفن کرد و خود بازگشت. بنی اسرائیل پرسیدند: هارون را چه کردی؟ گفت: به جوار رحمت ایزدی رفت. گفتند: هارون را بردی و کشتی و بازگشتی. بنی اسرائیل هارون را از موسی بیشتر دوست داشتند. موسی گفت: بیاید تا من دعا کنم که خدا او را زنده کند و هارون بگوید که من او را نکشته ام. گفتند: ما همه نمی توانیم بیاییم. گفت: گروهی را برگزینید. گفتند: تو خود برگزین. موسی هفتاد مرد را برگزید و با خود آنان را به سرگور هارون برد. آن گاه موسی علیه السلام دعا کرد. خداوند او را زنده کرد. موسی گفت: ای برادر، تو را من کشتم؟» گفت: پناه بر خدا. من به مرگ خود مردم. آنان شرم زده گشتند. خداوند صاعقه و آتش فرستاد و همه مردند». آنچه از میان این اقوال درست است و قول عامه مفسران و راویان و اهل علم است، این است: «سبب صاعقه و رجفه سؤال آن گروه از رؤیت بود، و رجفه آن است که گفت: جعله دکا». مفسران گفته اند:

«این رجفه مرگ و هلاک نبود، ولیکن این بود که چون آنان با موسی به میقات رفتند، از هول و هیبت آن مقام، ارتعاشی بر اندام آنان افتاد که نزدیک بود مفاصل آنان از یکدیگر جدا شود». چون موسی علیه السلام چنین دید خدا را خواند و التماس کرد. خداوند نیز دل های آنان را قرار بخشید و به آنان آرامش داد و آن ترس و ارتعاش از اندام آنان دور شد. آرام شدند و کلام خدا را شنیدند.

ایمان زن فرعون - مؤمن آل فرعون

ایمان زن فرعون - مؤمن آل فرعونناهل سیره گفته اند: «اولین کسی که سنگ تراشید و با آن خانه ساخت و از نوعی سنگ خام به نام رخام اثاث و کالا تراشید، ثمود بود. آنان هزاران خانه در کوه ها از سنگ ساختند. مفسران در تفسیر «فرعون خداوند میخ ها بود» اختلاف دارند. بعضی گفته اند: «به سبب بسیاری خیمه ها و میخ ها او را صاحب و خداوند میخ ها (ذوالاوتاد) می خواندند و برای او خیمه های بلندی برافراشته بودند و در زیر آن برای او انواع سرگرمی ها ساخته بودند، همچون «شب لازی» که آن نوعی از شعبده بود که مردم آن روزگار به آن می پرداختند». برخی گفته اند: «ذوالاوتاد یعنی ذوالابنیه المحکمة؛ صاحب بناهای محکم بود و بدان سبب که استواری و استحکام خیمه ها به میخ ها باشد». برخی دیگر گفته اند: «بدان روی او را ذوالاوتاد می خواندند که او مردم را برای عذاب دادن و جزا کردن به چهار میخ می بست؛ دست ها و پاهای مردم را با میخ به زمین می دوخت و آنان را چنین عذاب می داد». از عبدالله بن عباس چنین روایت می کنند که فرعون را بدین سبب

ذوالاوتاد می خواندند: حزییل بن نوحابیل، خزینه دار فرعون، مردی مؤمن بود و ایمان خود را صد سال پنهان داشت. وی همان کسی است که خدای تعالی درباره او می گوید: «وَقَالَ رَجُلٌ مُّؤْمِنٌ مِّنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ» (1). همسر حزییل آرایشگر دختر فرعون بود و زنی مؤمن. يك روز موهای دختر فرعون را شانه می کرد؛ شانه از دست وی بر زمین افتاد. گفت: آن کس که به خدا کفر ورزد، کور باد. دختر فرعون پرسید: آیا خدایی جز پدر من داری؟ گفت: آری، خدای من و خدای پدرت و خدای آسمان ها و زمین ها و آفریدگار جهان و جهانیان یکی است؛ خدایی بی همتا و بی شریک. دختر رفت و پدر خود را آگاه کرد. فرعون او را نزد خود طلبید و گفت: چه گفتی؟ زن آنچه گفته بود، بازگفت. فرعون گفت: از دین خود بازگرد و به این خدایی که می گویی کافر شو، اگر جز این باشد تو را عذابی کنم که جهانیان از آن سخن گویند. گفت: من به خدای خود کفر نورزم، تو هرچه می خواهی بکن. فرعون امر کرد تا او را به چهار میخ بر زمین دوختند و مار و کژدم بر روی او گماشتند. بازنگشت، دو کودکی که داشت آوردند و گفتند: اگر از دین خود بازنگردی، کودکان تو را در مقابل دیدگانت می کشیم و آن گاه تو را خواهیم کشت. گفت: هرچه می خواهی بکن که من از دین خود باز نمی گردم. کودکان او را آوردند و کودک بزرگ تر را کشتند. کودک کوچک طفل شیرخواره بود. او را آوردند تا در آغوش مادر به کام مرگ افکنند. آواز

برآورد: ای مادر بر دین خود محکم باش و از آن بازنگرد. بر این بلا صبر کن که به زودی به رحمت خدا می رسیم و این بلا به پایان رسد و رحمت خدا به پایان نرسد. فرعون فرمان داد کودک را بکشند. این کودک یکی از آن چهار کودکی بود که زودهنگام به سخن آمدند. زن را کشتند، آن گاه فرعون کسی را فرستاد که حزییل را آورد. حزییل گریخت و در کوه پنهان شد. فرعون چند کس را برای جستن او فرستاد. هر گروهی به راهی رفتند. دو مرد او را یافتند، در حالی که بر خدای تعالی سجده کرده بود. بر پایه روایتی سه صف از حیوانات در پشت سر او تسبیح می کردند. بر پایه روایتی دیگر: «گرد او صف کشیده بودند و او خدای را تسبیح می کرد». چون چنین دیدند، بازگشتند تا فرعون را آگاه کنند. حزییل آنان را دید و دریافت از احوال وی آگاه گشتند، گفت: خدایا، می دانی که صد سال است من ایمان خود را پنهان داشته ام. از این دو مرد، هر کدام حال مرا پوشیده دارد و به فرعون خبر ندهد، او را توفیق ده، به دین خود راه نما و مرادهای دنیایش برآور، و آن کس که حال من را به فرعون آشکار کند، زود هلاکش کن و او را به دوزخ افکن. دو گماشته فرعون در راه می رفتند. یکی از آنان در حال حزییل اندیشه می کرد، در اینکه جانوران کوه چگونه از حزییل محافظت و مراقبت می کردند. اندیشه اش برای او لطف و توفیق خدا را در پی داشت. در دل به خدا ایمان آورد. دیگری از آنچه دیده بود فرعون را آگاه کرد. فرعون پرسید: گواه تو بر آنچه می گویی کیست؟ گفت: فلائی.

او را حاضر کرد، و پرسید: چه گویی درباره آنچه این مرد می گوید؟ گفت: من از آنچه او می گوید خبر ندارم و گواهی نداد. فرعون امر کرد آن غماز را به دار آویختند، آن گاه به آنکه خبر نداد نعمت بخشید و بناخت و رهایش کرد. آسیه زن فرعون دختر مزاحم بود و زنی مؤمن. وی سالیانی دراز ایمان خود پنهان داشت. هنگامی که چنین حالی را مشاهده کرد، زبان به ملامت فرعون گشود و گفت: زنی بی گناه را که سال ها بر ما حق خدمت داشت، کُستی. فرعون گفت: همانا تو نیز همچون او دیوانه شده ای. گفت: من دیوانه نشده ام، لیکن خدای تو و خدای من و خدای جهانیان آن است که آسمان و زمین و کوه و دریا را آفرید. فرعون خشمگین شد، آسیه را از خود راند و کسی فرستاد و پدر و مادر او را حاضر کرد و گفت: همان دیوانگی که آرایش دهنده ما را گرفته بود او را نیز گرفته است. پدر و مادر آسیه نزد او رفتند و از او پرسیدند: تو را چه رسیده است؟ گفت: خیر و سلامت و جز اینکه از ظلم و کفر فرعون آزرده ام و بیش از این طاقت و توان دیدن آن ستم را ندارم. گفتند: چنین نکن که همسر تو خدای آسمان و زمین است. گفت: اگر چنین است که شما می گوید، بگوئید تا برای من تاجی سازد و آفتاب را بر سر آن نهد و ماه را بر انتهای آن و ستارگان را بر گرداگرد آن آویزد. گفتند: او نمی تواند چنین کند. گفت: خداوند و آفریدگار این چیزها آن کسی است که بر این کار قادر باشد و بر این چیزها غالب. فرعون دستور داد که او را نیز چهارمیخ کردند. آن هنگام که آسیه در

آن حال بود، خداوند درهای آسمان را گشود و جای او را در بهشت به وی نشان داد. آن عذاب بدین سان بر آسیه آسان شد. جان آسیه را برداشتند و به جایگاه باقی او در بهشت بردند.

مَنْ و سَلْوَى در تیه

مَنْ و سَلْوَى در تیهبنی اسرائیل در تیه بودند و در آن می گشتند. تیه بیابانی بود ساده، بی هیچ سایه و سایبانی. گرمای آفتاب آنان را می رنجانید. نزد موسی نالیدند. موسی از خدا خواست تا به آنان سایه ای دهد. خدا ابری سفید که در آن باران نبود بر آنان فرستاد. همراه ابر، نسیم و بادی خوش وزیدن گرفت. در سایه ابر آمدند، گفتند: «ای موسی از گرما آسودیم، اینک غذا از کجا آریم؟» به فرمان خدا از آن ابر به جای باران بر آنان «مَنْ و سَلْوَى» بارید. بامداد و شبانگاه هرکس می آمد و به میزانی که او را بس بود از آن بر می گرفت و نه بیشتر. شب آدینه آن ابر دوبار می بارید، برای آنکه خدا روز شنبه «من و سلوی» نمی فرستاد. خدا با آنان شرط کرده بود که به میزان کفایت خود از آن بردارند؛ چراکه اگر اسراف کنند و بیش از اندازه نیاز بردارند، آن را قطع کند و اگر ذخیره کنند آن را از آنان بردارد. شرط کردند، اما وفا نکردند. در برداشتن اسراف کردند و از آن ذخیره ساختند. خدا نیز آن نعمت را از آنان بازگرفت و آنچه ذخیره کرده بودند تباه کرد. از آن مدتی خوردند، آن گاه گفتند: «ای موسی از این شیرینی دل ما گرفت و گوشت آرزو می کنیم». حق تعالی فرمان داد تا «سلوی» بر آنان بارید.

خدای تعالی به آنان گفته بود: «بر شما حرام است اگر در این چهل سال به شهری روید. باید در این بیابان چهل سال به سر برید». چون چهل سال گذشت، خدا گفت: «مدت به سر آمد. اینک در این شهر روید، هر چه خواهید آنجا فراوان و بسیار یابید و خورید، و چون به آن شهر رسید و از در شهر داخل شوید سجده کنید و گوید: خدایا گناهان ما را بر ما ببخش تا گناهان شما را چشم پوشیم و بیفزاییم بر نکوکاران». آن شهر هفت در داشت. بنی اسرائیل از سایه و طعام فارغ و آسوده گشتند، آن گاه گفتند: «ای رسول خدا، ما آب خواهیم». موسی علیه السلام از خدا برای آنان آب خواست. خداوند فرمود: «ای موسی عصایت را بر سنگ بزن». گفتند: «این عصایی بود که موسی علیه السلام آن هنگام که شعیب او را به شبانی امر کرد، آن را از شعیب گرفت». نیز گفته اند: «این عصا از آدم به شعیب رسیده بود، عصایی بود از موزد که آدم علیه السلام آن گاه که از بهشت رانده شد، با خود به زمین آورد. عصا دو سر داشت، هنگام شب چون مشعلی نور می تابید؛ طول آن ده گز بود و نام آن «غلق». هرگاه سنگی بر مسیر موسی علیه السلام مقرر می گرفت، عصای خود بر آن می زد، از آن سنگ دوازده چشمه می خروشید تا هر سبطی از یک چشمه نوشد و با یکدیگر نزاع نکنند. بنی اسرائیل گفتند: «اگر عصای موسی گم شود، ما از تشنگی می میریم». خدای تعالی گفت: «زین پس عصا بر سنگ نزن، با انگشت اشاره کن تا به امر من آب از آن بیرون آید». موسی چنین کرد. گفتند: «اگر زمانی ما در زمینی فرود آییم که آنجا

سنگی نباشد، آب از کجا آریم؟» موسی علیه السلام سنگی با خود برداشت و گفت: «اینک ایمن باشید». عبدالله بن عباس گفته است: «سنگی سبک و مربع به شکل روی مردی بود. آن را با خود داشت و هرگاه که به آب نیاز بود، عصا را بر آن می زد و دوازده چشمه آب از آن می جوشید». در اخبار آمده است: «موسی علیه السلام راهی می رفت، سنگی افکنده بر آن راه دید. آن سنگ موسی را خواند و گفت: مرا بردار که برای تو در من معجزه و امری بزرگ خواهد بود. موسی علیه السلام سنگ را برداشت، آن گاه که قوم آب خواستند خدای تعالی گفت: اضرب بعصاك الحجر». به بنی اسرائیل گفتیم: «از این «من و سلوی» بخورید، و بنوشید از این چشمه های آب که برای شما روزی کرده ام؛ در زمین فساد نکنید؛ نیز یاد کنید آن گاه که به موسی گفتید: ای موسی ما با يك طعام نمی توانیم به سر بریم، و چون مدتی از آن «من و سلوی» خوردید و از آن خسته شدید، آن گاه آرزوی تره، سیر و پیاز کردید و به موسی گفتید: ای موسی خدا را بخوان و دعا کن تا در این زمین برای ما تره برویاند و برای ما از زمین سبزی هایی بیرون آرد، چون تره، خیار، سیر، پیاز. بنی اسرائیل از موسی چون این خواستند موسی علیه السلام به آنان گفت: «آنچه پست و اندک است، جایگزین آنچه افزون و نیک است می سازید؟» مفسران گفته اند: «خداوند بر بنی اسرائیل تورات را فر فرستاد. از آن رو که در تورات احکام و تکالیف سنگین و دشواری بود، بنی اسرائیل آن را تحمل نمی کردند و نمی پذیرفتند. خدا برای ترساندن و آگاه ساختن

آنان، به جبرئیل امر کرد تا کوهی به اندازه لشکرگاه آنان، به طول و عرض يك فرسنگ در يك فرسنگ، از جایگاه بکند و بر بالای سر آنان معلق نگاه دارد. آن کوه در میانه آن سرزمین معلق ماند در فاصله ای به اندازه قامت يك مرد». عبداللّه بن عباس گفته است: «آن کوه از کوه های سرزمین فلسطین بود. خداوند فرمان داد تا از جایگاه خود کنده شود و بر بالای سر آنان چون سایبانی بایستد».

شنبه روز آسایش

شنبه روز آسایشگفته اند: «خداوند آغاز خلقت اشیاء را روز شنبه قرار داد و تا روز آدینه، در شش روز، تمام هستی را آفرید، و چون در شش روز تمام چیزها را آفرید، روز شنبه به استراحت پرداخت. از این رو بنی اسرائیل شنبه را روز آسایش دانستند و در این روز به کاری نپرداختند. این در زمان داود علیه السلام بود در سرزمینی با نام «أبله». خداوند گرفتن ماهی را در روز شنبه بر آنان حرام کرد. چون روز شنبه می رسید تمام ماهیان دریا به آن سرزمین می آمدند و از آب سر خود را بیرون می کردند و چون کسی آنان را نمی توانست بگیرد، در امان بودند. روز شنبه که به پایان می رسید، آن ماهیان از آنجا می رفتند چنانکه کسی آنجا اثری از ماهیان نمی دید. گروهی در اطراف دریا حوض های آب حفر کردند و از دریا به داخل آن راه گشودند. روز شنبه حوض ها از ماهی پر شد، آن گاه آنان راه آب را می بستند تا ماهیان نتوانند به دریا بازگردند و روز یکشنبه ماهیان را از آب خارج می کردند و می گرفتند. می گفتند: ما روز آدینه در حوض آب می افکنیم و روز یکشنبه ماهی می گیریم. کاری که خدا ما را از آن بازداشته است، نکرده ایم. مدتی چنین کردند.

بر پایه روایتی دیگر: روز آدینه در دریا، حوض ها و آنجایی که ماهی می آمد، دام می افکندند. روز شنبه دام ها را رها می کردند تا ماهیان در آن گرفتار شوند، آن گاه روز یکشنبه دام ها را از دریا بیرون می آوردند. می گفتند: ما را روز شنبه از گرفتن ماهی نهی کرده اند، نه روز آدینه و یکشنبه. هفتاد هزار مرد در این شهر بودند. دوازده هزار کس چنین می کردند و باقی مردمان این چنین نمی کردند و آنان را از آنچه می کردند نهی می ساختند. مدتی به همین سان گذشت، خداوند آنان را عذاب نکرد، از این رو بر کار خود دلیر شدند و روز شنبه نیز ماهی گرفتند. هرچه نهی کنندگان و نصیحت گران گفتند، آنان نپذیرفتند، همچنان ماهی گرفتند و بر مال خود افزودند. آن گاه نهی کنندگان گفتند: ما با شما در این شهر نمی مانیم؛ چراکه از عذاب خداوند ایمن نخواهیم بود. شهر را به شما بخشیم. شهر را قسمت کردند، اینان به سویی رفتند و حایل و دیواری ساختند، خود را از آن قوم جدا کردند و با آنان نیامیختند. داود علیه السلام خدا را خواند. خدای تعالی بر آن قوم عذاب فرستاد و آن قوم را بر شکل میمون کرد. مردمان مصلح که از آن گروه جدا گشته بودند، يك روز برخاستند. هیچ آوازی از سرزمین آن گروه نشنیدند و هیچ کسی را ندیدند، درهایشان بسته بود و کسی از آن بیرون نمی آمد. از دیوارشان بالا رفتند و بر بالای بام ها قرار گرفتند، دیدند که خداوند آنان را بوزینه کرده است. شکر خدای را گزاردند و از عقوبت او به خدا پناه بردند. آن مسخ شدگان سه روز زنده ماندند و پس از سه روز همه مردند.

ماده گاو

ماده گاو موسی به قوم خود گفت: «خداوند می فرماید که گاوی بکشید». سبب این آیه چنین بوده است که: «در بنی اسرائیل کشته ای با نام «عامیل» یافتند و نمی دانستند که او را چه کسی کشته است. مفسران در سبب کشتن او و قاتل وی اختلاف کرده اند. برخی گفته اند: «مردی در بنی اسرائیل که مال فراوانی داشت و جز پسرعموی خود وارثی نداشت. پسرعموی وی می خواست او بمیرد تا وارث آن مال شود، لیکن عمر مرد به درازا کشید. پس وی را کشت تا صاحب اموال او گردد». برخی دیگر گفته اند: «عامیل زنی نکوروی داشت و پسرعموی او می خواست آن زن را از آن خود سازد، پس عامیل را کشت». دیگری گفته است: «عامیل دختری زیبارو داشت. پسرعموی وی می خواست آن دختر را به نکاح خود درآرد، به او نمی دادند. عامیل را کشت تا بر آن دختر دست یابد، چون عامیل را کشت، جسم بی جان وی را به دهی دیگر برد و آنجا بیفکند» و گفته اند: «او را در میان دو ده بیفکند». در روایات تفسیری آورده اند: «برای بنی اسرائیل مسجدی بود که به تعداد اسباط (قبیله های) بنی اسرائیل در داشت. عامیل را بر در سبطی کشته یافتند.

او را به در سبطی دیگر کشیدند و افکندند، بدین روی میان دو سبط دشمنی برخاست». ابن سیرین گفته است: «عامیل را پسرعموی او کشت. آن گاه شبانه وی را به در خانه مردی برد و بر آنجا افکند. بامداد بازگشت و از آن مرد طلب خون عامیل را کرد. بدین سبب در میان اسباط بنی اسرائیل نزاع و دشمنی برخاست. نزد موسی آمدند و گفتند: چنین حالی پیش آمده است و ما در خطا افتاده ایم. از خدا بخواه تا برای ما آشکار سازد که این مرد را چه کسی کشته است. موسی گفت: خدا به شما فرمان می دهد که گاوی را بکشید تا دریابید این مرد را که کشته است. آنان گفتند: ما را به تمسخر گرفته ای. موسی گفت: به خدا پناه می برم از اینکه در زمره جاهلان باشم. چون موسی علیه السلام به آنان گفت: «خداوند می فرماید که گاوی را بکشید و پاره ای از آن گاو را بر تن کشته بزنید تا خدا او را زنده کند و بگوید که چه کسی مرا کشته است». بنی اسرائیل دریافتند که این سخن، کلام خداست، گفتند: «ای موسی، خدا را بخوان تا بیان کند که این گاو چگونه گاوی است؟» موسی علیه السلام گفت: «خدای تعالی می گوید: گاوی می باید نه بزرگ و نه کوچک؛ یعنی نه پیر از کار افتاده و نه جوان کارنکرده». آن گاه گفتند: «ای موسی، سن آن مشخص گردید، اینک از خدا بخواه تا بیان کند این گاو به چه رنگ باید باشد؟» گفت: «خدای تعالی می گوید: آن گاوی می باید به رنگ زرد، زرد زرین». چون رنگ معلوم شد، گفتند: «ای رسول خدا از خدا بخواه تا برای ما باز نماید که آن چگونه گاوی می باید باشد؛ چراکه ما به خطا افتاده ایم». به آنان گفتند: «گاوی

است نه کارشکسته و نه رام که زمین شکافد و نه کشت زار را آب دهد، آنجا که آب روان نباشد کشت زار را با گاو و شتر، آبی دهند که از چاه ها کشیده اند، از عیب ها رسته و رهانیده، در همه پوست او جز رنگ زرد، رنگی و نشانی نیست». گفتند: «اینک به سزا پاسخ آوردی؛ یعنی تمام صفت ها چنان روشن کردی که اشتباه از بین رفت». گروهی از مفسران گفته اند: «این گاو با این صفات، در تمام بنی اسرائیل تنها نزد مردی بود که به پدر خود نیکی می کرد». قصه وی چنین است: «او مردی بازرگان بود و جواهر می فروخت. روزی کسی خواست از او گوهری بخرد و در این کار سود فراوانی بود. رفت تا گوهر را بیاورد. گوهر در صندوق بود. قفل بر صندوق نهاده و کلید آن زیر سر پدر. پدر خفته بود. مرد او را بیدار نکرد. بازگشت و به مرد گفت: اینک میسر نیست. اگر درنگ کنی تا پدرم بیدار شود، من از بهای این گوهر بکاهم. مرد گفت: من شتاب دارم. اگر کار مرا بر آری ده هزار درهم افزون تر از بهای آن به تو دهم. مرد گفت: چنین نکنم و جایز نمی دانم که برای زر و سیسیم بیشتر، پدر را بیدار کنم و خواب او را آشفته سازم. مشتری را رها کرد و خود از آن سود طمع بُرید. چون پدر از خواب برخاست او را از آنچه گذشته بود آگاه کرد. پدر فرزند را ستود و خدا را خواند و گفت: به جای این، من گاوی دارم که آن را به تو می دهم. و فرزند را به برکت در آن گاو دعا کرد. مرد گاو را از پدر گرفت. چون آن حال پیش آمد و بنی اسرائیل در پی یافتن گاو بودند، آن گاو را در تمام بنی اسرائیل تنها نزد وی یافتند. با جهد و کوشش بسیار گاو را از او

خریدند و شرط کردند پوست گاورا پر از زر سازند و به او بازگردانند». دیگر مفسران گفته اند: «مردی صالح در بنی اسرائیل بود. پسری نابالغ داشت و گوساله ای. هنگامی که اجل او نزدیک شد، گوساله را در بیشه ای رها کرد و گفت: «ای خدای ابراهیم، این گوساله را به تو می سپارم تا هنگامی که فرزندم بزرگ شود. آن گاه گوساله را به او بازده؛ نزد زن خود رفت و او را از کار خود آگاه ساخت. مرد درگذشت. آن گوساله در آن بیشه بزرگ گشت و قوی شد و کسی نتوانست بر او دست یابد. کودک بزرگ شد. هر روز پشته ای همزم گرد می کرد و می فروخت، آن را روزی خود و مادر قرار می داد و در خشنود نگاه داشتن مادر می کوشید. روزی مادر به او گفت: در این بیشه پدر تو گوساله ای رها کرده است و آن را به خدای ابراهیم سپرده است. اینک برو و آن امانت را از خدا بازخواه که خدا امانت داری است که ودیعه تو را بازمی گرداند و هیچ ودیعه ای نزد وی تباه نمی گردد. پسر به آن بیشه رفت و گفت: ای خداوندی که امانت نزد تو تباه نمی شود، ودیعه پدرم را به من بازگردان. نگاه کرد، گاو سویی می آمد؛ بزرگ و نیکو. پیش او ایستاد. پسر با نام خدا بر سر گاو ریسمان افکند. چون به بازار رفت، مردم از بزرگی و فربهی گاو به شگفت آمدند. به خانه بازگشت. مادر به او گفت: مصلحت است که این گاو را بفروشی تا سرمایه ای به دست آوری و با آن کار کنی؛ بامداد گاورا به بازار برد. در آن روزگار قیمت گاو سه درهم بود. به مادر گفت: «این گاورا به چه قیمتی بفروشم؟» گفت: «قیمت گاو سه درهم است، لیکن به هر بهایی که از تو خواهند تا مرا آگاه نسازی بفروش؛ چون گاو

را به بازار برد مردی نزد وی رفت و گفت: این گاو را چند می فروشی؟» گفت: «قیمت بازار سه درهم است.» مرد گفت: سه درهم از من بگیر. گفت: باید به مادر خبر دهم. مرد گفت: قیمت سه درهم است. شش درهم از من بستان و به مادر خبر نده. گفت: نمی پذیرم. مرد درهم را به دوازده و بیست و چهار افزود. پسر گفت: تا به مادر خبر ندهم ممکن نیست. مرد همچنان به درهم می افزود و تا به آنجا رساند که گفت: پوست این گاو را پر از زر شده از من بستان و نزد مادر بازگرد. گفت: ممکن نیست. مردم به پسر خندیدند و گفتند: پسر بی خردی است.» در تفاسیر آمده است: «آن مرد فرشته ای بود که خدا برای امتحان، او را فرستاده بود تا نیکویی این کودک را در حق مادر به مردم نشان دهد، و مردم دریابند که کسی در اطاعت و فرمان بری فرمان خدا و نگاه داشتِ رضای و خشنودی پدر و مادر زیان نخواهد کرد.» به خانه بازگشت و به مادر خبر داد. مادر گفت: نیکو کردی، فردا به بازار رو و اگر آن مرد را دیدی با او مشورت کن و به او بگو که با تو مشورت می کنم. آنچه صلاح من است در این گاو مرا از آن آگاه ساز. پسر به بازار رفت و آن مرد را دید، به او گفت: ای بنده خدا، با تو مشورت می کنم. آنچه مصلحت من است، به من بازگو. مرد گفت: برو و این گاو را نگاه دار. در بنی اسرائیل حادثه ای روی خواهد داد که به این گاو محتاج می گردند. آن گاه که این گاو را از تو خواهند کمتر از پوست گاو که با زر پر کرده باشند، بها بستان. پسر بازگشت. هنگامی که در بنی اسرائیل آن حادثه روی داد، گاو را از او خریدند،

با شرطی که کرد؛ پوست آن گاو پر از زر». موسی علیه السلام به آنان گفت: «خدای تعالی می فرماید: گاو را بکشید و پاره ای از گوشت گاو را بر تن کشته زنید تا به امر خدا زنده شود و بگوید که او را چه کسی کشته است». بنی اسرائیل جستجو کردند و آن گاو را یافتند و به گران ترین بها آن را خریدند. آن گاه آن گاو را کشتند. خداوند گوید: «گفتیم: اینک چون این گاو را کشتید، گوشت آن گاو را به تن کشته بزیند، تا خدای او را زنده کند و بگوید که مرا چه کسی کشت.» چنین کردند. خداوند کشته را زنده کرد و کشته گفت که او را چه کسی کشته است. آن گاه افتاد و مرد. خداوند برای آگاه ساختن آنانی که زنده کردن مردگان را انکار می کردند، گفت: «خدای تعالی این چنین که عامل را زنده کرد، مردگان را زنده می کند و به شما می نماید نشانه های توانایی و معجزات خود را تا دریابید و عقل خود به کار گیرید و تأمل و تفکر کنید».

دیدار موسی و خضر

دیدار موسی و خضر پس از آنکه موسی از دریا بازگشت و فرعون و قوم او در دریا غرق شدند و سرزمین مصر در اختیار بنی اسرائیل قرار گرفت، خداوند به موسی گفت: «نعمت های مرا به یاد بنی اسرائیل آر». موسی چنین کرد و از آنچه خدا بر او و بنی اسرائیل عطا کرده بود، یاد کرد و گفت: «سپاس نهید نعمت آن خدایی که شما را از فرعون و قوم فرعون برهانید و آنان را در دریا غرق کرد. آن گاه شما را از دریا به سلامت بیرون آورد؛ خدایی که پیامبر شما را بهترین اهل زمین کرد. با او سخن گفت، او را برگزید و محبت خود را بر او افکند، تورات را بر شما نازل کرد تا آن را بخوانید؛ خدایی که هر آنچه از او خواستید به شما عطا کرد؛ بهتر از آن و بیشتر از آنچه می خواستید. مردی در میان بنی اسرائیل برخاست و پرسید: «ای پیامبر خدا، از تو عالم تر در زمین کسی هست؟» موسی گفت: «نه». جبرئیل آمد و به موسی گفت: «خدایت سلام می کند و می گوید تو چه می دانی که من علم را در کجا نهاده ام. چرا نگفتی «اللّه أعلم» و این سخن رها ساختی؟» موسی پرسید: «خدایا او کجاست؟» گفت: «در مجمع البحرین، آنجایی که صخره است و نشانه اش این است که ماهی سفره شما زنده شود و در دریا راه یابد. چون به

کنار دریا رسی ماهی بگیر و به همراه خود بده. هر جا که او ماهی را فراموش کند آنجا جایگاه خضر است. او را آنجا باید بجویی». بدین ترتیب فراموش کردن ماهی، به منزله نشانه ای برای موسی نهاده شد. بر پایه روایتی دیگر، آمده است: «موسی علیه السلام از خدا پرسید: چه کسی را دوست تر داری؟ گفت: آن که مرا یاد کند و فراموش نکند. گفت: خدایا از بندگان تو چه کسی قاضی تر است؟ گفت: آن که به حق حکم کند و از نفس پیروی نکند. پرسید: خدایا کدام بنده از بندگان تو عالم تر است؟. گفت: آن که علم مردم را با علم خود گرد کند. پرسید: اگر در بندگان تو کسی از من عالم تر هست مرا به او راه نما. گفت: آری در بندگان من بنده ای است که او را خضر گویند. او از تو عالم تر است. پرسید: خدایا او را کجا یابم؟ گفت: بر ساحل دریا، نزدیک صخره. نشانه و راهنمای تو ماهی است؛ آن ماهی که زنده شود، و در دریا راهی نشان دهد. باید به دنبال ماهی بروی تا به خضر رسی. موسی علیه السلام با جوانی بار سفر بست، از جمله توشه ای که برگرفت ماهی شور بود. چون به «مجمع البحرین» (1) رسیدند، موسی و همراهش وی ماهی خویش را فراموش کردند. موسی علیه السلام آن راه رفت تا به خضر رسید. عبدالله بن عباس گفته است: «آب شکافته شد و ماهی به گل رسید و بر روی گل رفت. اثر رفتن ماهی بر گل آشکار شد و موسی در پی آن رفت.

1- دریای فارس و روم در شرق مدیترانه.

هرکجا ماهی می رفت همچون سنگ خشک می شد». نیز عبدالله بن عباس چنین روایت کرده است: «رسول _ صلوات الله علیه _ گفت: چون به صخره رسیدند، سر بر آن نهادند و آرامیدند. ماهی در سبد بجنبید. موسی خفته بود و جوان بیدار بود. دید ماهی شور بریان از سبد بیرون جهید و به دریا رفت، آن مقدار که در آب می رفت راهی در آب آشکار می شد. وقتی موسی از خواب بیدار شد. جوان فراموش کرد به موسی خبر دهد. برخاستند و رفتند. آن روز و آن شب راه رفتند. روز دیگر هنگام چاشتگاه موسی علیه السلام خسته بود و گرسنه، گفت: آتنا غدائنا؛ چاشت ما را بیاور. با سخن موسی جوان به یاد ماهی و رفتن او در دریا افتاد». نیز گفته اند: خداوند ماهی را زنده کرد. ماهی از سفره بیرون جهید و به دریا رفت. هرجا او در آب می رفت آب آنجا یخ می بست تا آنکه راهی از یخ بر آب آشکار شد. موسی از آن راه رفت و به خضر رسید». کلبی گفته است: یوشع بن نون وضو می گرفت. چشمه ای بود که آن را «عین الحیة» می خواندند و آب آن چشمه بر هر جانور مرده می رسید، جانور زنده می شد و قطره ای آب از دست یوشع بر ماهی چکید. ماهی زنده شد و در آب جهید. راهی خشک در زیر آب پیدا شد. نیز گفته اند: ماهی بسیار شور بود. اندکی از آن خوردند و موسی خوابید. یوشع ماهی را برد که در آب بشوید، شاید شوری آن کمتر شود. در چشمه حیوان ماهی را شست، چون آب به ماهی رسید، زنده شد و از دست یوشع به درون آب جهید و راهی در آب پیش آورد.

موسی علیه السلام از خواب برخاست و به یوشع گفت: برخیز از اینجا برویم که باید راهی طولانی طی کنیم. یوشع قصه ماهی فراموش کرد. از آنجا رفتند. هنگام چاشت شد. موسی به یوشع گفت: «چاشت بیاور که از این سفر سخت ماندگی دیدیم». گفته اند: «رنجی که در آن روز به موسی رسید در آن سفر، هیچ زمانی به او نرسیده بود، برای آنکه يك شبانه روز دیگر تا هنگام چاشت راه رفته بودند». هنگامی که موسی علیه السلام از چاشت سخن گفت، یوشع قصه ماهی و جهیدن آن در دریا را یاد آورد. گفت: «دیدي آن هنگام که در پناه سنگ بودیم، من ماهی را آنجا فراموش کردم، و از یاد من نبرد مگر شیطان؛ یعنی با وسوسه ای که من را به آن مشغول داشت تا تو را آگاه کنم با این وسوسه فراموش کردم». مفسران گفته اند: «موسی علیه السلام خضر را بر جامه ای سبز نشسته بر روی آب دید. بر او سلام کرد. عبدالله بن عباس چنین نقل کرده است: «موسی علیه السلام به خضر رسید. خضر را یافت؛ خوابیده با جامه ای بر روی خود افکنده. موسی علیه السلام بر او سلام کرد، او برخاست و گفت: عليك السلام ای پیامبر بنی اسرائیل. موسی از او پرسید: تو چه می دانی که من پیامبر بنی اسرائیل هستم؟ گفت: آن که تو را به من راه نمود، احوال تو را بر من آشکار ساخت». سعید بن جبیر گفته است: «هنگامی که موسی علیه السلام به خضر رسید، خضر خدا را می ستود و نماز می خواند. چون نماز را به پایان برد، موسی بر او سلام کرد. خضر گفت: سلام عادت شهر ما نیست. آن گاه نشستند و با یکدیگر سخن می گفتند که مرغی آمد و منقار بر آب دریا فروکرد و قطره ای آب برداشت و در

دریا ریخت و رفت. خضر پرسید: می دانی این بر چه اشاره داشت؟ گفت: نه. گفت: جهانیان در علم بنی اسرائیل عاجزند و بنی اسرائیل در علم تو و تو در علم من. آن گاه علم همه جهان و علم بنی اسرائیل و علم تو و علم من به علم خدا نمی رسد مگر به اندازه همان قطره آبی که آن مرغ از دریا برداشت». در اخبار آمده است: «از موسی بن جعفر پرسیدند که خضر عالم تر بود یا موسی؟ گفت: موسی از خضر پرسید، خضر پاسخی نداشت. خضر از موسی پرسید و موسی جوابی نداشت. اگر آن دو بر من حاضر آیند و من از آنان بپرسم، آنان جواب من ندانند و اگر ایشان از من بپرسند من جواب آنان را می دانم».

موسی و قارون

موسی و قارون مفسران گفته اند: «قارون پسرعموی موسی بود، ولی محمد بن اسحاق گفته است: «موسی پسر برادر قارون بود». قارون را بدان رو که چهره ای نیکو داشت «منور» می خواندند. او تورات را نیکو می خواند، لیکن منافق بود. قارون از جهت نسب، بنی اسرائیلی بود، لیکن مأمور و گماشته فرعون بر بنی اسرائیل بود و بر آن قوم ظلم و ستم فراوان روا می کرد. به سبب بسیاری مال و فرزند بر بنی اسرائیل ظلم می کرد. در قرآن درباره او چنین آمده است: «و ما او را چندان گنج بدادیم که برای مردان زورمند حمل آن کلیدها سنگین و دشوار بود». گروهی گفته اند: «کلیدهای قارون از پوست بود». در انجیل آمده است: «کلیدهای گنج قارون را بر شصت شتر می نهادند؛ شترانی سپید و درخشان. هر کلیدی به اندازه انگشتی بود و برای آن کلید گنجی». قوم قارون به او گفتند: «تکبر نکن که خدای تعالی متکبران را دوست ندارد». قارون گفت: «این مال را که به من داده اند به سبب علمی است که خدا به من داده است و با این علم مرا بر شما برتری بخشیده است». گفته اند: «او علم کیمیا داشت». سعید بن مسیب گفته است: «موسی علیه السلام معلم کیمیا

می دانست، ثلثی از آن را به یوشع بن نون بیاموخت و ثلثی از آن را به کالب بن یوفنا آموخت و ثلثی از آن را به قارون. هرکدام از این سه تن در علم کیمیا ناتمام بودند. قارون آن دورا فریفت و آن دو ثلث را از آنان فراگرفت، از این رو صنعت کیمیا را به تمامی آموخت، آن گاه از علم کیمیا بهره گرفت و مال فراوان اندوخت». برخی از مفسران گفته اند: «موسی به خواهر خود علم کیمیا آموخت و خواهر او به حکم خود وی بود و به قارون علم کیمیا آموخت». برخی گفته اند مراد از علم کیمیا، تجارت و انواع پیشه ها است و به هر روی، مال و خزاین قارون به اندازه ای رسید که برای آن خزاین چهارصد هزار کلید در چهل کیسه بزرگ وجود داشت. خدای تعالی گوید: «قارون نمی داند که خداوند پیش از او چه بسیار امت ها و طوایفی را که از او قوت و ثروت و جمعیتشان بیشتر بود، هلاک کرد و نابود ساخت، و از کافران درباره گناهانشان سؤال نخواهد کرد». قرآن می گوید: «قارون آراسته با زینت به میان قوم خویش آمد». جابر بن عبداللّه الغاری گفته است: «مراد از این، زینت قرمز است، از آن رو که قارون جامه قرمز می پوشید». قارون بر اسبان سفیدی می نشست که بر روی آن زین سرخ رنگ نهاده بود و چهارهزار اسب بارگیر داشت. هنگامی که قارون بر اسب می نشست، هفتاد هزار سوار با سازهای سرخ رنگ همراه وی بودند، و حال آنکه مردم آن دوران برای اولین بار ساز و جامه سرخ می دیدند. مسلم گفته است: «چهارهزار سوار با جامه های سرخ و سازهای ارغوانی به همراه سیصد کنیز با جامه ها و سازها بر روی اسبان کبود نشسته بودند. طالبان و

مريدان دنيا با مشاهده آنان مي گفتند: «اي كاش براي ما نيز آنچه به قارون داده اند، مي دادند؛ چراكه قارون از دنيا بهره تمام دارد». عالمان در پاسخ طالبان دنيا به مال داران و مال جويان گفتند: «واي بر شما؛ براي آنان كه ايمان آرند و عمل صالح كنند، ثواب خداي تعالي بهتر است از آنچه قارون جمع کرده است. اين توفيق را تنها صابران به دست خواهند آورد. «قارون و سرايش را در زمين فروبرديم». زندگينامه نويسان چنين گفته اند: قارون از عالمان بني اسراييل بود و تورات را بهتر از آنان مي خواند. او مردی توانگر بود و سبب نافرمانی و عصيان او توانگری و فراوانی مال بود. اولين عصيان و طغيان قارون اين بوده است: «خداي تعالي به موسی گفت: به قوم خود بگو هرکس چهار ريسمان سبز در گوشه ردای خود ببندد. موسی پرسيد: خدايا، چرا چنين فرمودی و چه حکمتی در اين است؟ خداي تعالي گفت: از اين رو چنين گفتم كه بني اسراييل غافلند و من مي خواهم از آسمان كتابی بر آنان بفرستم. فرمودم كه اين رشته های آسمان رنگ را در گوشه ردای خود ببندند تا هرکس به آن بنگرد، آسمان را به ياد آورد، آن گاه من از آسمان كتابی خواهم فرستاد. موسی عليه السلام گفت: خدايا روا نيست بفرمائي كه همه ردای سبز پوشند؛ چراكه مي ترسم بني اسراييل آن را رشته ها را زبون و كوچك بدارند. حق تعالي گفت: كوچك در كار من كوچك و حقير نيست، اگر آنان مرا در مسایل كوچك اطاعت نکنند در فرمان های بزرگ هم اطاعت نمی کنند.

موسی علیه السلام به بنی اسرائیل فرمان خدای تعالی را رساند. گفتند: سمیعیم و مطیعیم؛ شنیدیم و فرمان برداریم. همه چنین کردند، جز قارون، او سخن خدا را شوخی دانست و فرمان نبرد و گفت: خداوندی چنین کند که بندگان را از یکدیگر باز نشناسد و این نشانه را قرار دهد تا آنان را از یکدیگر مشخص سازد». این اولین عصیان قارون بود. دگر باره هنگامی که موسی علیه السلام از دریا گذشت و فرعون و قوم او هلاک شدند، موسی به قارون مسؤولیت ذبح کردن داد. هرکس قربانی داشت، آن را می آورد و به قارون می داد تا آن را ذبح کند. روزی آتشی پدید آمد و آن قربانی را سوزاند. قارون خشمگین شد و به موسی گفت: «ای موسی، این چه قسمتی است که تو کرده ای؟ نبوت برای تو است و ریاست برای برادر تو هارون. از این دو من هیچ نصیبی ندارم». موسی علیه السلام گفت: «من چنین نکرده ام که به آن دل بسته نیستم. خداوند چنین کرده است». هارون گفت: «من تو را در این سخن باور ندارم مگر آنکه برای من آیتی نشان دهی». موسی گفت: «برای تو آیتی روشن می آورم». آن گاه رؤسای بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت: «همگی عصاهای خود را بیاورید و در این عبادتگاه قرار دهید». آنان چنین کردند. قارون و هارون نیز عصاهای خود را در آنجا نهادند. موسی گفت: «امشب بروید و فردا بامداد بیاید و عصاهای خود را بنگرید. عصای هارون را نیز بنگرید تا برتری هارون را بر خود دریابید». بامداد باز آمدند. تمام عصاها همچون وضع پیشین خود بود، جز عصای هارون؛ عصای هارون که از درخت بادام بود، برگ درآورده بود و بار داده بود. همه گفتند: «فضل هارون بر

ما معلوم بود و اینک فضل او بر ما آشکارتر شد». اما قارون این را نپذیرفت و گفت: «این از آن سحرهایی است که تو می کنی و امری شگفت نیست». برخاست و رفت و از موسی دوری گزید. قارون و پیروان او موسی را آزار می دادند و می رنجاندند. موسی به سبب خویشاوندی که بین آنان بود تحمل می کرد و او را سوی خود می خواند، لیکن قارون هر روز سرکش تر می شد و بر عصیان خود می افزود و موسی را دشمن خود می دانست. آن گاه خانه ای ساخت با درهایی زرین و دیوارهایی با زر پوشانده. گروهی از بنی اسرائیل به او روی آوردند، او هر بامداد و شبانگاه به مردم طعام می داد. مردم چون طعام می خوردند آنجا اقامت می کردند و سخن می گفتند و به بذله گویی می پرداختند. خداوند با فرستادن آیه زکات، آن را واجب کرد. موسی علیه السلام به نزدیک قارون رفت و گفت: «خداوند آیه ای فرستاده است و به دادن زکات فرمان داده است». قارون گفت: «آنچه تو می گویی مبلغ های فراوانی است و من نمی توانم چنین کنم». خدا گفت: «قارون در پی آوردن بهانه است، او ایمان ندارد و هیچ چیزی به زکات نخواهد داد. اگر می خواهی این را دریابی نزد او برو و با او مدارا کن». موسی نزد قارون رفت و گفت: «از تو چیزی کمتر می ستانم» و چنان مقدار زکات را کم کرد که گفت: «از هر هزار دینار یک دینار بده و از هر هزار درهم یک درهم و از هر هزار گوسفند یک گوسفند و از هزار اسب یک اسب بده». قارون گفت: باید اندیشه کنم. به خانه بازگشت و حساب کرد، بسیاری شد. نتوانست از این مقدار دل برکند. با خود گفت: «نمی توانم

بدهم که بسیار است». آن گاه بنی اسرائیل را نزد خود طلبید و گفت: «ببینید که موسی هر روز به بلایی می افکند و تکلیفی می نهد، اکنون آمده است تا مال مرا بگیرد و مرا درویش سازد. در حق او چه چاره اندیشید؟» گفتند: «تو بزرگ و سرور ما هستی. آنچه تو گویی همان کنیم». قارون گفت: «چاره آن است که زنی بدکاره را بیاوریم و به او اجرتی دهیم تا موسی را به ارتباط با خود متهم سازد و با او در آویزد. چون چنین وضعی پیش آید بنی اسرائیل بر او بشورند و طغیان کنند، عزتش کاسته گردد و او را رها سازند». آن گاه زنی بدکاره را نزد خود طلبید و به او گفت: «تو باید چنین کاری کنی، به تو هزار دینار خواهم داد» گفته اند او تشتی زر پذیرفت و گفت: «هرچه خواهی و حکم کنی به تو می دهم». زن برخاست و در محل اجتماع بنی اسرائیل نشست. موسی علیه السلام بیرون آمد، گروهی بسیار حاضر بودند. موسی علیه السلام همچون روزهای پیشین به پند پرداخت و امر به معروف و نهی از منکر کرد، آن گاه گفت: «هرکس دزدی کند دست او را باید برید، هرکس به بی گناهی تهمت زند، او را به اندازه باید زد، هرکه زن ندارد و زنا کند او را باید صد تازیانه زد و هر کس که زن دارد و زنا کند او را باید به سنگسار کشت». قارون گفت: «اگرچه تو باشی». گفت: «و اگرچه من باشم». گفت: «پس بنی اسرائیل ادعا می کنند که تو با فلان زن بدکاره زنا کرده ای». موسی گفت: «اگر آن زن چنین گوید، سخن او را می پذیرم». کسی فرستاد و زن را حاضر کردند. موسی علیه السلام او روی کرد و گفت: «ای زن، این قوم چنین ادعا می کنند و من تو را سوگند می دهم به آن خدایی که دریا را

برای بنی اسرائیل شکافت و ما را رهایی داد و فرعون و قوم او را به هلاکت رساند، آنچه در این حادثه راست است، بیان کن». زن اندیشید و با خود گفت: «اگر حقیقت را بگویم و از گناهان گذشته خود توبه کنم، همانا خدا بر من رحمت کند». پس گفت: «سوگند به خدا که تو از این سخن که می گویند دوری و پاک و آنچه آنان می گویند دروغ است. قارون به من مزدی داد تا این دروغ را بر تو بگویم». موسی علیه السلام بر زمین روی نهاد و گفت: «اللهم إن كنت رسولك فاغضب لي؛ اگر من رسول توام بر من خشم گیر». جبرئیل آمد و گفت: «ای موسی، خدای تعالی می گوید: من به زمین فرمان داده ام هرچه تو خواهی اطاعت کند و فرمان برد». موسی علیه السلام گفت: «ای بنی اسرائیل بدانید که خداوند همان گونه که مرا به سوی فرعون فرستاد، سوی قارون نیز فرستاده است. فرعون طغیان کرد و به هلاکت رسید و قارون نیز عصیان کرده است. هرکه با اوست، سوی او باشد و هرکه با من است از او دور گردد». همه گریختند جز دو کس که با قارون باقی ماندند. موسی علیه السلام گفت: «ای زمین ایشان را بگیر». تا به زانو در زمین فرورفتند. بار دیگر گفت: «یا ارض خذیهم؛ ای زمین ایشان را بگیر». تا به کمر در زمین فرورفتند، دگر باره گفت: «یا ارض خذیهم؛ ای زمین ایشان را بگیر». تا به گردن در زمین فرورفتند، در این هنگام به فریاد آمدند و التماس کردند و موسی را به حق خویشاوندی سوگند می دادند. موسی علیه السلام بسیار خشمگین شده بود، سخنان آنان را نپذیرفت، گفت: «یا ارض خذیهم؛ ای زمین ایشان را فروگیر». همگی در زمین فرورفتند.

در اخبار آورده اند که قارون و یارانش هفتاد بار از موسی امان خواستند. خداوند به موسی وحی کرد: «از تو هفتاد بار امان خواستند، امانشان ندادی، سوگند به عزت من که اگر يك بار از من امان می خواستند، آنان را امان می دادم و مراقیب و مُجیب می یافتند». مفسران گفته اند: «روایت کرده اند که آنان هر روز در زمین فرومی روند و هرگز ساکن نشوند تا روز قیامت فرارسد». چون چنین واقعه ای رخ داد بنی اسرائیل با یکدیگر گفتند: «موسی دعا کرد که خدا قارون را به هلاکت رساند تا مال و ملك قارون برای موسی باقی ماند و از آن بهره گیرد». موسی سخن آنان را شنید، گفت: «خدایا تمام مال و ملك او را نیز بر زمین فروبر». خداوند نیز خواسته او را بر آورد و تمام مال و ملك قارون را به زمین فروبرد.

بلعم باعورا

بلعم باعورا خداوند به حضرت رسول علیه السلام گفت: «بر امت خود بخوان ماجرای آن کسی را که ما آیات خود را به او دادیم، او از آن خارج شد، همچون ماری که از پوست خود بیرون آید». مفسران در اینکه او چه کسی بود اختلاف کرده اند. قصه بلعم باعورا بر پایه روایت عبدالله بن عباس، محمد بن اسحاق و سدی چنین است: «بلعم مردی مستجاب الدعوه بود. آن هنگام که موسی قصد کارزار با جباران را کرد و بر زمین بنی کنعان فرود آمد، قوم بلعم از سرزمین شام، نزد وی آمدند و گفتند: موسی با لشکر انبوه خود به کارزار ما می آید تا مردان ما را بکشد، زنان ما را به اسارت برد و شهرهای ما را بگیرد. ما توان مقابله با موسی را نداریم. ای پسرعمو، تو مردی مستجاب الدعوه هستی و اسم اعظم در نزد تو است. بیرون بیا و برای ما دعا کن تا خدا موسی را از ما دور سازد. بلعم گفت: وای بر شما، او پیامبر خداست و به فرمان خدا می آید، یاری دهندگان او فرشتگانند. من چگونه علیه موسی دعا کنم؟ اگر چنین کنم دین و دنیای خود را از دست خواهم داد. من از خدا آن دانم که شما نمی دانید؛ اصرار کردند، گفت: بمانید تا از خدا رخصت خواهم.

بلعم به طریقه خود با خدا مشورت کرد. هیچ پاسخی نیامد. آنان به او گفتند: «اگر خدا دعای تو را ناپسند می دانست، تو را از آن نهی می کرد و اینکه تو را از آن بازداشت، دلیل این است که خدا دعای تو را ناپسند نمی شمارد؛ و آنقدر تملق و چاپلوسی کردند که او را فریفتند و فریب دادند. بلعم بر خری نشست و بر بالای کوهی رفت که از آنجا بر تمام لشکر موسی می توانست مسلط باشد. این کوه را «حسبان» می گفتند. چون بلعم اندکی راه طی کرد، خر به خواب رفت. از آن پایین آمد و آن چارپا را بسیار زد تا بیدار شد. بر آن نشست و اندکی دیگر رفت. خر دگر باره خوابید. باز او را یزد، برخاست و اندکی دیگر رفت. خر بار دیگر خوابید. این بار خداوند خر را به سخن آورد و با بلعم چنین گفت: وای بر تو ای بلعم، کجا می روی و مرا چرا می زنی؟ نمی بینی که فرشتگان سر بر روی من زنند، خود را رها کرده ای و می روی تا بر پیامبر خدا دعا کنی. بلعم شنید، لیکن پند نگرفت و آگاه نگشت. خدا چون به این معنی بر او حجت انگیزته بود، او را به خود او نهاد و رهایش ساخت. بلعم با قوم خود بر فراز آن کوه شد. هنگامی که لشکر موسی را دید، دستان خود را بلند کرد و به دعا پرداخت. می خواست که قوم خود را دعا کند و موسی و قوم او را نفرین. خدا زبان او را برگردانید، از این رو موسی را دعا کرد و قوم خود را نفرین. به او گفتند: ای بلعم این چیست که می گویی؟ ما تو را برای این آوردیم که ما را لعنت کنی و موسی را دعا؟ گفت: من نمی خواستم که چنین بگویم، قصد من عکس این بود، لیکن بر زبانم چنین جاری شد. این کار خدا بود و بر کار خدا نمی توان غلبه کرد. حق تعالی فرمان داد تا زبانش از دهان

بیرون افتاد و بر سینه افتاد. گفت: من نگفتم که دین و دنیا را از دست خواهیم داد؟ اینک چنین شد و هیچ چاره ای جز مکر و حيله نمانده است. گفتند: چه حيله ای سازیم؟ گفت: زنان را بیارید و به آنان متاع و اسباب دهید تا به لشکرگاه موسی بروند و خود را بر آنان عرضه دارند. آن گاه از مراده دوری نکنند؛ چراکه اگر يك تن از لشکریان موسی زنا کند، آنان پیروز نخواهند شد. قوم بلعم چنین کردند؛ زنان را بیارستند و کالاها در دست آنان نهادند و سفارش کردند به گفته بلعم عمل کنند، آن گاه به لشکر موسی فرستادند. زنان به میان لشکر موسی رفتند. زنی نکوروی با نام کشی بنت صور به مردی رسید. مرد از بزرگان بنی اسرائیل بود و نام او زمري، وی در جمال زن خیره ماند، او را نزد خود خواند و زن پذیرفت، آن گاه دست زن را گرفت و پیش موسی علیه السلام برد و گفت: ای موسی، می دانم که خواهی گفت: این زن نکوروی بر ما حرام است. موسی گفت: آری حرام است و از او دست بردار. گفت: هرگز در این باب فرمان تو را نبرم. دست زن را گرفت و او را به خیمه خود برد و با او خلوت کرد. مردان دیگر نیز با زنان کنعانیان زنا کردند. پس خداوند بر این قوم طاعون فرستاد. در لشکر موسی مردی بود با نام فخاص، مردی نیرومند، با هیبت و سپهسالار لشکر موسی. در آن هنگام که زمري با موسی سخن می گفت، وی حاضر نبود. وقتی بازگشت، دید در بنی اسرائیل طاعون افتاده است. پرسید: چه بر آنان گذشته است و آنان چه کرده اند؟ آنچه گذشته بود به او گفتند.

حربه ای آهنین در دست گرفت و به خیمه زمیری داخل شد. زن و مرد در خواب بودند. نیزه خود را بر تن آن دو فروکرد، آن گاه هر دورا بالای نیزه گرفت و در لشکر گرداند و گفت اَللّٰهُمَّ هَذَا جَزَاءُ مَنْ يَعْصِيكَ؛ این سزای عصیانگران و معصیت گران است. چندی بعد خدا طاعون را از آنان دور ساخت. راویان گفته اند: «از آن هنگام که طاعون در بنی اسرائیل افتاد تا آن گاه که فخاص آن فاسق را کشت، هفتاد هزار مرد در طاعون هلاک شده بودند. این در يك ساعت از روز بود». زین پس بنی اسرائیل رسم نهادند که از هر ذبحی بهره ای نیز به فرزندان فخاص دهند.

مرگ موسی و هارون

مرگ موسی و هارون موسی و هارون هر دو در تیه جان باختند. هارون پیش از موسی درگذشت. قصه وفات هارون چنین بوده است: «خداوند به موسی وحی کرد که من می خواهم جان هارون را بگیرم. او را به فلان کوه ببر. موسی علیه السلام به هارون گفت: ای برادر برخیز تا به فلان کوه رویم. برخاستند و آنجا رفتند. بالای آن کوه درختی دیدند که مانند آن در زیبایی ندیده بودند و خانه ای در زیر آن درخت دیدند. تختی در آن خانه بود که بر روی آن بسترها افکنده بودند و بوی خوش و نسیم خنکی آنجا را فراگرفته بود. هارون به موسی گفت: من باید ساعتی اینجا بخوابم. موسی پذیرفت. هارون گفت: می ترسم که صاحب خانه بیاید و خشمگین شود. موسی گفت: تو ترس من به او پاسخ می دهم. هارون گفت: تو نیز به همراه من بخواب تا اگر او خشمگین گردید هر دو به يك حال باشیم. موسی پذیرفت. هر دو بر روی تخت به خواب رفتند. هنگامی که به خواب رفتند مرگ هارون را فراگرفت. هارون از رنج جان دادن بیدار شد و موسی را بیدار کرد. با او وداع کرد و جان داد. فرشتگان آمدند، تخت را به آسمان بردند. سپس درخت نیز ناپدید شد.

موسی به میان بنی اسرائیل بازگشت. آنان پرسیدند: هارون را چه کردی؟ گفت: خدای تعالی جانش را گرفت. گفتند: هارون را بردی و کشتی، بدان رو که ما او را دوست داشتیم و تو بر او بدین سبب حسد می ورزیدی. موسی گفت: هارون برادر من بود، چگونه برادر خود را کشته ام. بنی اسرائیل سخن وی را باور نداشتند و او را آزار می دادند. موسی علیه السلام دعا کرد و گفت: خدایا بی گناهی من را آشکار ساز. آن گاه دو رکعت نماز گزارد و دعای خود بازگفت. خدای تعالی فرمان داد فرشتگان تخت را بازگردانند و در میان بنی اسرائیل نهادند و ندا کردند که او هارون است. به مرگ خود مرده است و موسی او را نکشته است. برخی نقل کرده اند که موسی خود از مرگ کراهت داشت. هنگامی که اجلش نزدیک شد خداوند خواست تا مرگ بر او محبت کند. یوشع را به پیامبری برگزید. موسی هر بامداد و شبانگاه که او را می دید می گفت: ای یوشع خدا بر تو چه وحی کرده است؟ یوشع می گفت: چندین سال است که مصاحب توام، از تو هرگز چنین نپرسیده ام، اینک تو آغازگر بوده ای. چرا این سؤال می کنی؟ در این هنگام موسی علیه السلام از زندگانی بیزار گشت. این سخن درست نیست. در چگونگی مرگ موسی علیه السلام مفسران اختلاف دارند. برخی چنین روایت کرده اند که حضرت رسول علیه السلام فرمود: عزرائیل علیه السلام نزد موسی آمد و گفت: أجب ربك. موسی از مرگ کراهت داشت، خوشحال نگشت. خدا به او وحی کرد: ای موسی، بر پشت گاوی دست بزن، به همان اندازه که از موی گاو در

دست تو قرار گیرد، من به هر يك مویك سال بر زندگانی تو بیفزایم، اگر چنین می خواهی، لیک پایان کار آدمی مرگ است . گفت: خدایا چنین نمی خواهم، جانم بستان .» اصحاب حدیث گفته اند: «چون عزرائیل علیه السلام آمد تا جان موسی را بگیرد به او گفت: خدای را اجابت کن . موسی طپانچه ای بر روی عزرائیل علیه السلام زد و يك چشم عزرائیل کور شد. عزرائیل علیه السلام پیش خدا رفت و گفت: خدایا مرا به نزد بنده ای فرستادی که چون خواستم جانم را بستانم، بر من طپانچه ای زد و چشم مرا کور ساخت . خداوند فروغ چشم عزرائیل علیه السلام را بازگرداند و گفت: برو او را اختیار ده .» برخی نیز چنین روایت کرده اند که: يك روز موسی علیه السلام و جانشین وی، یوشع، در بیابانی با یکدیگر می رفتند. بادی وزیدن گرفت؛ سیاه و شدید. یوشع ترسید و پنداشت که قیامت آمده است. به سبب شدت ترس از آن باد در موسی آویخت. فرشتگان موسی را از پیراهنش جدا ساختند و به آسمان بردند، پیراهن در دستان یوشع باقی ماند. یوشع در حالی که پیراهن موسی در دستانش بود به میان قوم خود بازگشت. پرسیدند: موسی را چه کردی؟ گفت: او را از میان پیراهن ربودند و من دیگر او را ندیدم . گفتند: پیامبر خدا را کشته ای و بازگشته ای . خواستند او را بکشند. گفت: به من سه روز مهلت دهید، اگر خداوند بخواهد، بی گناهی من آشکار می سازد و اگر جز این باشد در اختیار شما میم . پذیرفتند و قومی را نگهبان وی کردند.

یوشع خدا را خواند و از او خواست بی گناهی او را آشکار سازد و در این خواسته التماس کرد. خدا در خواب به آنان نشان داد که موسی علیه السلام کشته نشده است و به مرگ طبیعی مرده است و یوشع بی گناه است. همگی در یک شب چنین خواب دیدند. یوشع را رها کردند و دریافتند او بی گناه است». دیگری گفته است: «موسی علیه السلام در طلب پاره ای نیازهای خویش می رفت. گروهی از فرشتگان را دید که گوری می کنند. موسی علیه السلام ایستاد و آنان را نگریست. آن گور برای وی بسیار نیک آمد. در آن نگریست؛ راحتی دید و سبزی و خوشی که از آن نکوتر ندیده بود. پرسید: ای فرشتگان این گور را برای که می کنید؟ گفتند: برای بنده ای گرامی از بندگان خدا. موسی علیه السلام گفت: پیداست که آن بنده برای خدا بسیار گرامی است. من چنین گور خوشی ندیده بودم. فرشتگان پرسیدند: ای گزیده خدای، می خواهی که این گور از آن تو باشد؟ گفت: آری. گفتند: اینجا فرورو، بخواب و به رحمت خدا رو کن و نفسی آسان بر آر. موسی چنین کرد، فرورفت و خوابید و رو سوی قبله کرد و دمی برآورد و با آن دم جان داد. فرشتگان برای او گور آماده ساختند». برخی دیگر از مفسران گفته اند: «عزرائیل نزد موسی آمد و برای او سیبی از بهشت آورد. موسی سیب را گرفت و بوید و جان داد». گفته اند که موسی به آسانی جان داد. یوشع بن نون او را در خواب دید و پرسید: «ای پیامبر خدا سکره موت یافتی؟» گفت: «همچون گوسفندی که او را زنده پوست کنند». در تاریخ آمده است که عمر موسی علیه السلام صد و بیست سال بوده است. بیست سال در مُلک افریدون و صد سال در مُلک منوچهر. هنگامی که

مدت چهل سال تیه به پایان رسید و خدا جان موسی را گرفت، یوشع را به پیامبری برگزید و او را بر بنی اسرائیل فرستاد، آن گاه به او فرمان داد به جهاد آن جباران رود. یوشع بنی اسرائیل را آگاه کرد. وی را باور داشتند و پیروی کردند و با او به شهر «اریحا» روی نهادند؛ بر زمینی مقدس. شهر را محاصره کردند و یوشع شش ماه بر در شهر ماند. هنگامی که ماه هفتم رسید یوشع فرمان داد تا لشکر را آراستند آماده ساختند، و گفت در بوق ها بدمند و لشکر آواز بلند کشیدند و خروشیدند. دیوار شهر فروریخت. بنی اسرائیل به شهر داخل شدند و با جباران جنگ کردند و آنان را شکست دادند و کشتند. روایت کرده اند: چند مرد از بنی اسرائیل بر یک مرد گرد می شدند تا سر او را از تن جدا سازند. به چند ساعت توانستند چنین کنند چراکه آنان بسیار بودند. این کارزار روز آدینه بود. هنگامه غروب رسید و آفتاب فرومی شد. یوشع نگاه کرد برخی از آنان مانده بودند. اندیشید که اگر شب برسد نمی توانند به قتال ادامه دهند. خدا را خواند و گفت: خدایا آفتاب را بازگردان؛ خدا دعایش را اجابت کرد و هنگامی که آفتاب بازگشت، گفت: «ای آفتاب تو در طاعت خدا هستی و من نیز در طاعت خدایم. بایست و درنگ کن تا من دشمنان خدا را از میان بردارم و نابود کنم. آفتاب بازگشت و در جای خود ایستاد، هیچ حرکتی نکرد تا آنکه بنی اسرائیل و یوشع باقی کافران را کشتند، آن گاه آفتاب غروب کرد و از دیده پنهان گشت.

یوشع بن نون آن جباران را کشت و زمین را از وجود آنان پاک کرد. آن گاه کسی نزد پادشاه آنان فرستاد. آنان پنج پادشاه بودند و همه او را گردن نهادند و به طاعت نزد وی آمدند. بر پایه روایتی آنان گرد آمدند و برای کارزار نزد یوشع آمدند. یوشع علیه السلام لشکر بنی اسرائیل را برای کشتن آنان فرستاد. آنان را کشت. بعضی به کوه گریختند، خدا نگرگی آمیخته به سنگ بر آنان فرستاد و همه را هلاک کرد و آن پنج پادشاه گرفتار شدند. یوشع فرمان داد تا آنان را به دار آویزند. یوشع در شهر شام کسی فرستاد و ملوک آنان را دعوت کرد. هر که ایمان آورد او را رها کرد و هر کس که اطاعت نکرد او را کشت. سی و یک پادشاه را کشت و زمین شام را از آنان پاک کرد. مال ها و غنایم آنان را جمع کرد. غنایم پیش از این برای پیامبران حلال نبود، و برای پیامبر ما حلال شد. چنان رسم بود که غنایم را به جای صدقه و قربانی می نهادند، آن مقدار از آن که مورد قبول و پذیرفته بود، آتشی می آمد و آن را می سوزاند و هر آنچه پذیرفته نبود بر جای باقی می ماند. یوشع فرمان داد تا آن غنایم را آوردند و در قربانگاه نهادند، هیچ آتشی آن را گزند نرساند. یوشع گفت: «در این غنیمت خیانت کرده اند» و گفت آنچه برداشته اند به جای خود بازگردانند. خائن چنین نکرد، پس یوشع آن جماعتی که متهم بودند پیش خود خواند و دست يك يك آنان را در دست می گرفت. هنگامی که به مردی رسید که خیانت کرده بود، گفت: «بازآور». او رفت و سر گاوی زرین و آراسته به یاقوت و جواهر آورد و در میان غنایم نهاد. یوشع فرمان داد

تا آن مرد را بستند و در میان غنایم نهادند. آتشی از آسمان آمد و همه را سوزاند و مرد نیز سوخت. یوشع علیه السلام پس از موسی بیست و هفت سال در بنی اسرائیل پیامبری کرد. هنگامی که درگذشت او را در کوه «افراهم» دفن کردند. عمر او صد و بیست و شش سال بود.

ص: 141

داستان نوح

اشاره

داستان نوح

.

نوح و چگونگی پیامبری او

نوح و چگونگی پیامبری او (1) نوح علیه السلام اولین پیامبری بود که خداوند پس از ادريس مبعوث فرمود. او در آن زمان پنجاه سال داشت و درودگر (نَجَّار) بود. فرزندان حضرت آدم در آن روزگار بر دو گروه بودند. عده ای اهل بیابان و گروهی در کوهستان زندگی می کردند. جماعت کوهستان مردانی زیباروی ولی زنانی زشت منظر داشتند در حالی که اهالی بیابان بر عکس زنانی زیباروی و مردانی زشت صورت بودند. روزی ابلیس در لباس يك برده به میان مردم بیابان نشین رفت و خود را برای کار معرفی کرد که یکی از آنها قبول کرد در عوض چوپانی به ابلیس مزد بدهد. در این میان ابلیس با ساختن نی و نواختن آن مردم را به سوی خود جلب کرد. وسیله ای که تا آن روز مردم ندیده بودند و کم کم با شنیدن صدای آن به رقص و شادمانی پرداختند. ماجرای نی نوازی چوپان (ابلیس) به گوش اهالی کوهستان رسید. در یکی از اعیاد مردم بیابان نشین که با زنان زینت کرده خود به کوی و برزن

1- برگرفته و تلخیصی است از: تفسیر روض الجنان و روح الجنان، ج 5، ص 190_194؛ ج 6، ص 262_281. و نیز روض الجنان، ج 8، ص 242_250؛ ج 10، ص 178_181؛ ج 10، ص 257_280.

می آمدند، تنی چند از اهل کوهستان برای شنیدن آواز نی به نزد آنها شتافتند که با دیدن جمال زنان آنها متعجب گشته و خبر آن بلافاصله به اهالی کوهستان رسید. به تدریج با رفت و آمد مردان کوهستانی و اختلاط و معاشرت با زنان بی بند و بار بیابان نشین، فساد در میان قوم رواج پیدا کرد. خداوند متعال حضرت نوح علیه السلام را به میان آنان فرستاد تا به صلاح و درستکاری دعوت کند اما هیچ فایده نداشت. هر چه زمان می گذشت آن قوم، سرکش تر و گستاخ تر عمل می کردند، به گونه ای که حتی يك بار نوح علیه السلام را آنقدر زدند تا از هوش رفت و او را در نمادی پیچیده به خانه اش بردند به تصور آن که مرده است. اما فردای آن روز نوح علیه السلام از خانه بیرون آمد و به هدایت بندگان و ترساندن آنها از عذاب الهی ادامه داد. نقل است که زمانی پیرمردی از آن قوم، كودك خود را به نزد نوح علیه السلام آورد و گفت: «ای پسر، من پیر شده ام و این مرد (در اشاره به نوح) جادوگر است، مواظب باش که پس از مرگ من، این مرد، تو را نفریبد و پیرامون او نگردی و به سخنان او گوش ندهی» كودك هم عصا را از دست پدر گرفت و قصد زدن نوح علیه السلام کرد، اما او برای آن پدر و پسر دعا کرد.

مقابله نوح علیه السلام با قوم خود

مقابله نوح علیه السلام با قوم خود نوح علیه السلام به امت خود گفت: «خداوند را بپرستید که خدای دیگری جز او ندارید و من از آمدن عذاب روز بزرگ برای شما می ترسم.» مردم به او جواب دادند: «ما تو را در گمراهی و خسارت آشکار می بینیم». نوح 7 پاسخ داد: «من از راه درست منحرف نشده ام. فرستاده خداوندم و پیام های او را به شما می رسانم. از خداوند چیزهایی می دانم که شما خبر ندارید، به نتیجه اطاعت کردن از خدا و عاقبت گناه بندگان و آنچه خداوند متعال با مطیعان و کافران می کند باخبرم، از این رو شما را نصیحت می کنم که از خدای خود اطاعت کنید و از کفر و کارهای زشت دوری گزینید؛ شما تعجب کرده اید که انسانی مثل خود شما به سویتان فرستاده شده است و پند و نصیحت برایتان می آورد.» اما قوم نوح علیه السلام او را به دروغگویی متهم می کردند و هر چه او بیشتر دعوت می کرد آنها بیشتر فرار می کردند. سرانجام وقتی سخنانش هیچ سودی نبخشید، خداوند، او را به همراه پسرانش سام و حام و یافث و همسرانشان و شش نفر دیگر که به او ایمان آورده بودند نجات داد. مفسران دیگر گفته اند که چهل زن و چهل مرد به نوح ایمان آوردند و بقیه گمراهان و کسانانی که راه درست را ندیدند اندیشه نکردند و غرق شدند.

نفرین نوح علیه السلام

نفرین نوح علیه السلام خداوند نوح علیه السلام را فرستاد تا آنها را به یگانگی خدا دعوت کند و از عذاب او بترساند اما ثروتمندان قومش به او می گفتند تو آدمی همچون ما هستی. بر ایشان پیامبری يك انسان امری جدید به نظر می آمد و حتی از جهت آفرینش ظاهری، او را از خود برتر نمی دیدند. نوح علیه السلام هم به پاسخ آنها می گفت: اختلاف من و شما در این است که خداوند به من بصیرت و دلایلی به نام نبوت بخشیده که دیدنی نیست و بر شما پوشیده است. من در تبلیغ دین خدا از شما مزد و اجری نمی خواهم و پاداش من نزد خداوند است. قوم نوح علیه السلام او را به خاطر فقر و تنگدستی تمسخر می کردند و او در مقابل می گفت: «من ادعای ثروتمندی و غیب دانی نمی کنم.» سرانجام مردم به او گفتند: «ای نوح! تو جنگ با ما را شروع کرده ای و در جدال با ما زیاده روی می کنی. ما به تو ایمان نخواهیم آورد و اگر حق با توست عذابی را که وعده می دادی بر ما بفرست.» نوح علیه السلام جواب داد: «فرستادن عذاب به دست من نیست و در فرمان

خداوند است. هرگاه اراده کند عذابش را فرو می فرستد و شما قدرت مقابله و ایستادن در برابر آن عذاب و عاجز کردن خداوند را نخواهید داشت.» وقتی نوح علیه السلام از ایمان آوردن آنها ناامید شد برای آنها دعا کرد و خداوند به او وحی نمود که يك کشتی بساز.

کشتی نوح

کشتی نوح خداوند به نوح علیه السلام دستور ساختن کشتی را داد و او مشغول ساختن شد. هرگاه مردم از کنار او می گذشتند با دیدن این کار او را به سخره می گرفتند. خداوند متعال جبرئیل را به نزد نوح علیه السلام فرستاد تا روش ساختن کشتی را به او بیاموزد و جبرئیل به او یاد داد که چگونه بیرون و درون کشتی را با قیر بپوشاند. ساختن کشتی دو سال طول کشید؛ کشتی بزرگی با طول سیصد گز (1) و عرض پنجاه گز و ارتفاع سی گز از جنس چوب ساج در سه طبقه، طبقه زیرین مخصوص حیوانات درنده و گزنده و وحشی، طبقه میانی متعلق به چهارپایان و حیوانات اهلی و طبقه بالا نوح و همراهانش در آن قرار می گرفتند. پس از اتمام ساخت کشتی، جبرئیل از طرف خداوند به نوح علیه السلام دستور داد که آماده ورود به کشتی باشند و منتظر بنشینند. در این هنگام به فرمان خداوند، آب از تنور (2) بیرون آمد و این علامت به عنوان آغاز عذاب الهی

1- گز در قدیم واحد اندازه گیری بوده و در حدود چهل و چند سانتیمتر است.

2- بنا به قولی در زبان عربی تنور یعنی روی زمین و بنا به قول مفسران دیگر منظور تنور هواء (ع) بوده است که به نوح علیه السلام به ارث رسیده بود.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

